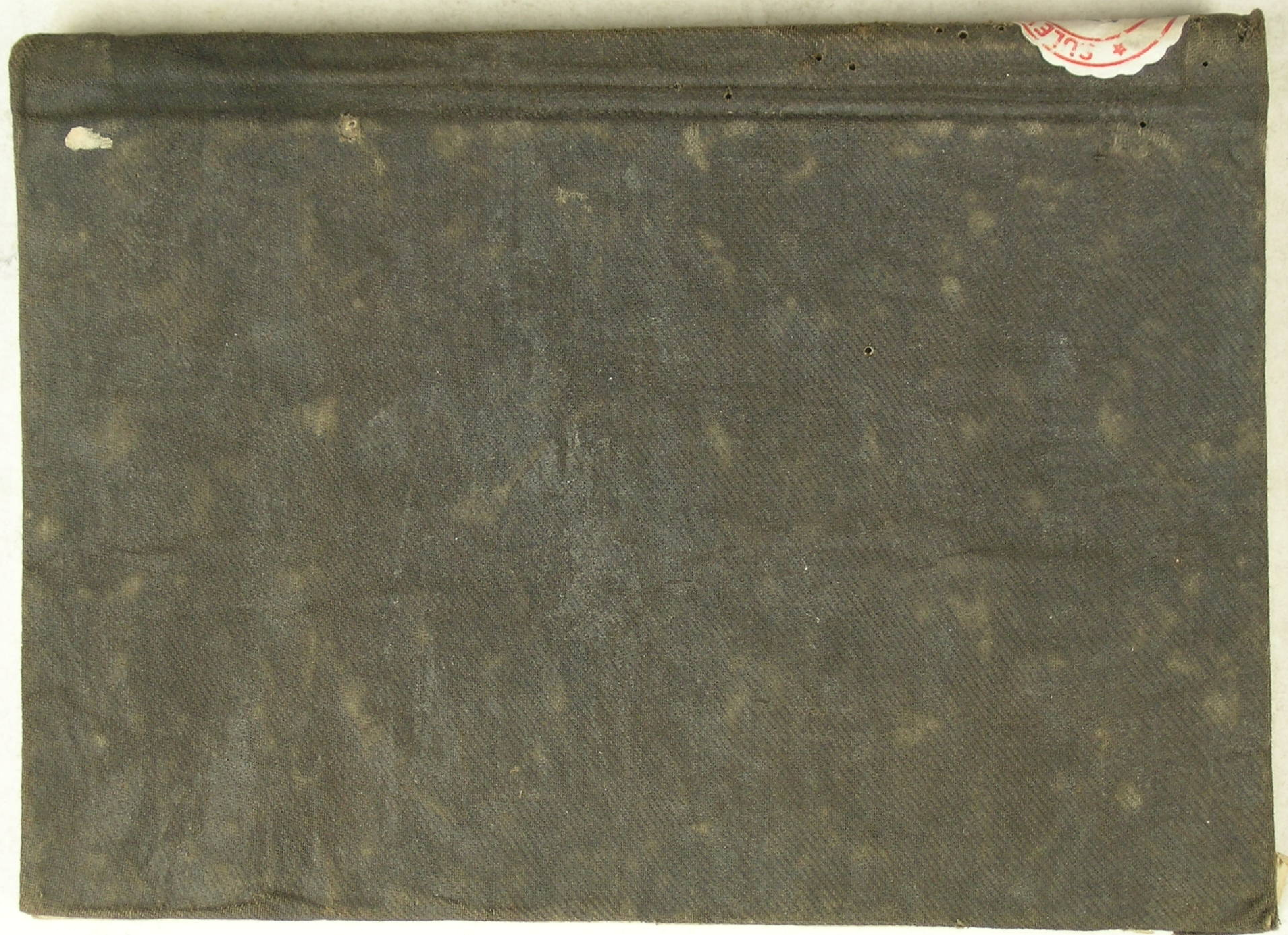


۱۲۷۵

1302

سلطان مراد

ایچوب مست و خراب اولسم غم گلمز بندنه بو

یحیی افندی

ازلدن درد عشقیله بنا اولمش بدننه بو

جیبی راست

مکر کم پنجه سیمینی اول مهپاره بعد نقش

بیت

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر بی عقل مردمان که بدو مبتلا شدند

تقلیدا بقرة تعلیم مثنوی

بیت

خیالی حیدر بیزد طریق زلفنک حقی دراز بکم تسلیم قل بو ینکده نیلر بو کدا حقی

مفرح

نگاه ایتمز بو بن بیچاره یه بو دلبر ندنه بو

بوغازدن اصلو خوبی رقیب قفسنده ندنه بو

مفرح

قیا نقدی بکا اول مه لقا بیلمم ندنه بو

رقیب بد فعالک سوزلری هر دم طوتقادر بو

مفرح

بو کوزلری اتمک اسیر چشم جادو ندنه بو

اتابك لغت ترکماندر

تصرف اهلي

دیمکدر



این نسخه عالی بنام در ملک رفیقی

بحمد الله الکلی

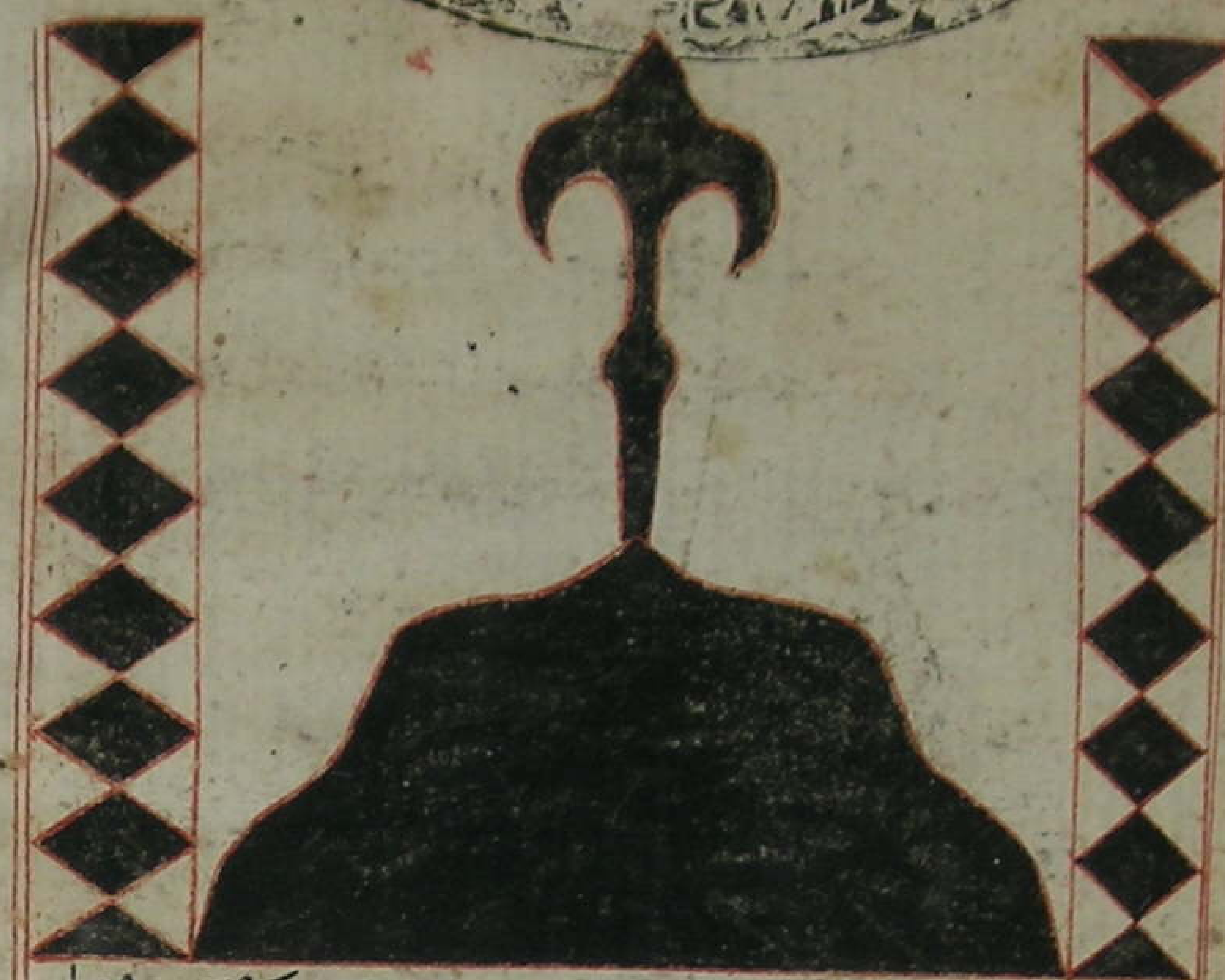
6128



İzmir

567





هذا کتاب گلستان الشیخ سعدی علیه الرحمة والغفران

بسم الله الرحمن الرحیم وبه

منت خدایرا عز وجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید
نعمت • هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست • وچون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت
از دست و زبان که بر آید • کز عهده شکرش بدر آید • اعملوا آل داود
شکرا وقلیل من عبادی الشکور بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد • ورنه سزاوار خداوندیش • کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بی حسابش همه را رسیده • وخوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده • پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد • و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد • ای
کریمی که از خزانه غیب • گبر و ترسا وظیفه خور داری • دوستانرا کجا کنی محروم
توکه با دشمنان نظر داری • فراش باد صبارا فرموده تا فرش زمردین بگسترد •

ودایه ابر بهاری را گفته تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد • ودرختانرا
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته • واطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده • وعصاره نالی بقدرت خویش شهد فایق
گردانیده وتخم خرما بتربیت او نخل باسق گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید
وفلک در کارند • تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری • همه از بهر تو سرگشته
و فرمان بردار • شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری • در خبرست از سرور
کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بیت شفیع مطاع نبی کریم • قسیم جسیم
نسیم وسیم • بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه
وآله بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان • چه باک از موج
بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان • یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست
انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بر آورد • ایزد تعالی نظر نکند بازش
بخواند • باز اعراض کند • بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی گوید که
یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له • دعوتش
اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم
بیت کرم بین و لطف خداوندگار • گنه بنده کردست و او شرمسار • عاکفان
کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک • و واصفان
حلیه جمالش بتحیر منسوب که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک • بیت گر کسی
وصف او زمن پرسد • بیدل از بی نشان چه گوید باز • عاشقان کشتگان
معشوقند • بر نیاید ز کشتگان آواز • یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه
فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده • آنگه که ازان حالت باز آمد یکی

از اصحاب بطریق انبساط کفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی
کفت بخاطر داشتم که چون بدرخت کل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون
برسیدم بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **بیت** ای مرغ
سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان شد و آواز نیامد • این
مدعیان در طلبش بی خبرانند • کانرا که خبر شد خبری باز نیامد • ای برتر
از خیال و قیاس و کمان و وهم • وز هر چه کفته اند شنیدیم و خوانده ایم •
مجلس تمام کشت و باخر رسید عمر • ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم **ذکر**
پادشاه اسلام خلد الله ملکه و سلطانه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام
افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش
که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال
فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم
مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد بن زنکی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین
عنایت نظر کرده و بتحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه
انام از خواص و عوام بمحبت او کراییده اند کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم الناس علی دین ملوکهم **رباعی** زانکه که ترا بر من مسکین نظر است •
آثارم از آفتاب مشهورتر است • کر خود همه عیبها بدین بنده درست • هر
عیب که سلطان بپسندد هنر است **حکایت منظومه** کلی خوشبوی
در حمام روزی • رسید از دست محبوبی بدستم • بدو کفتم که مشکی یا عبیری •
که از بوی دلاویز تو مستم • بکفتا من کلی ناچیز بودم • ولیکن مدتی با کل
نشستم • کمال همنشین بر من اثر کرد • وکرنه من همان خاکم که هستم •

اللهم متع المسلمین بطول حیاته • وضاعف ثواب جمیله وحسناته •
وارفع درجة اودائه وولاته • ودمر علی اعدائه وشناته • بما تلی فی
القرآن من آیاته • اللهم امن بلده • واحفظ ولده • لقد سعد الدنیا **بیت**
به دام سعده • وایده المولی بالویة النصر • کذلک تنشاء لینة هو عرقها •
وحسن نبات الارض من کرم البذر • ایزد تعالی وتقدس خطه پاک
شیراز را بهیبت حاکمان عادل • وهمت عالمان عامل • تا زمان قیامت •
در امن و سلامت نکاه دارد **شعر** ندانی که من در اقالیم غربت •
چرا روزی کاری بکردم درنکی • برون رفتم از تنک ترکان که دیدم •
جهان درهم افتاده چون موی زنکی • همه آدمی زاده بودند ولیکن •
چو کرکان بخون خوارکی تیز جنکی • چو باز آمدم کشور آسوده دیدم •
پلنکان رها کرده خوی پلنکی • درون مردمی چون ملک نیک محضر •
برون لشکری چون هزبران جنکی • چنان بود در عهد اول که دیدم •
جهان پر ز آشوب و تشویش و تنکی • چنین شد در ایام سلطان عادل •
اتابک ابوبکر سعد بن زنکی • اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست •
تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا • امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک •
مانند آستان درت مأمن رضا • بر تست پاس خاطر بیچارکان و شکر •
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا • یا رب ز باد فتنه نکه دار خاک پارس •
چندانکه خاک را بود و باد را بقا • **سبب تالیف کتاب** یک شب تامل
ایام کذشته میکردم • و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنک سراچه
دل را بالماس آب دیده میسفتم • و این بیتها مناسب حال خود میکفتم •
مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی • چون نکه میکنم نماند بسی •

ای که پنجاه رفت و در خوابی • مگر این پنج روز دریابی •
بانگ طبلت نمی کند بیدار • تو مگر مرده نه در خوابی •
خجل آنکس که رفت و کار نساخت • کوس رحلت زدند و بار نساخت •
خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل •
هر که آمد عمارت نو ساخت • رفت و منزل بدیگری پرداخت •
وان دگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی •
یار ناپاینده دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار •
نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد •
برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست •
عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز •
ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار •
هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید •
لاجرم مرد عارف کامل • ننهد بر حیات دنیی دل •
هر که بی فائده عمر درباخت • چیزی نخرید و زر بینداخت •
پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باشی و برو •
بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن از صحبت فراهم چینم • و دفتر از گفتهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم • وبحال خود باشم • زبان بریده بکنجی نشسته
صم و بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • یکی از دوستان که
در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در در
آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد

جوابش

جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت
کنونت که امکان گفتار هست • بگو ای برادر بلطف و خوشی •
که فردا چو پیک اجل در رسد • بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم
کرده و نیت جزم که بقیه عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی
گزیند • تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت پیش گیر گفتا
بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر
آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن
دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف رأی صوابست
و نقض عهد اولو الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی
در کام بیت زبان در دهان ای خردمند چیست • کلید در گنج
صاحب هنر • چو در بسته باشد چه داند کسی • که جوهر فروشست
و یا پیله ور • اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست • بوقت مصلحت آن
به که در سخن کوشی • دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی • فی الجمله زبان از مکالمه او در
کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و محب صادق • چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز • بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت
ورد رسیده • پیراهن برگ بر درختان • چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان •
شبی ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش
و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته است
و عقد ثریا از تاک تاکش آویخته • روضة ماء نهرها سلسال •
دوحة سجع طیرها موزون • آن پر از لالهای رنگارنگ •
وین پر از میوهای گوناگون • باد در سایه درختانش •
گسترانیده فرش بوقلمون • بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای
نشستن غالب آمد دیدمش که دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی
نباشد و عهد گلستان را وفائی نی و حکما گفته اند هرچه نپاید
دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند • بچه کار آیدت ز گل طبقی • از گلستان
من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش باشد • وین گلستان همیشه
خوش باشد • حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم
آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض
افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که
بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار

بپرتو لطف پروردگار خداوند زمان کهف امان المؤید من السماء
المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة غیاث الملة الباهرة جمال
الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک اعظم شهنشاه معظم مالک
رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر مظفر
الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقباله وضاعف اجلاله
و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت گر التفات
خداوندیش بیاراید • نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست •
امید هست که روی ملال در نکشد • ازین سخن که گلستان نه جای دل
تنگیست • علی الخصوص که دیباچه همایونش • بنام سعد ابی بکر سعد
زنگیست • در مدح امیر کبیر فخر الدین ابوبکر • دیگر عروس فکر من
از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد
و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد
بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر
سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی
الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک و
السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم
اخلاق بیت هر که در سایه عنایت اوست • گنهش طاعتست و
دشمن دوست • بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین
است اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه

در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر
لازم و ادای این چنین خدمتی در غیب اولیترست که در حضور
که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون
قطعه پشت دوتای فلک راست شد از خرمی • تا چو تو فرزند
زاد مادر ایام را • حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص
کند بندهٔ مصلحت عام را • دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را • وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را سبب تقصیر خدمت
و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت
بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هند
در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند
که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را
بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن بکند و این سخن را
بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن
که چرا گفتم مثنوی سخندان پرورده پیر کهن • بیندیشد آن
گه بگوید سخن • بیندیش و آنگه برآور نفس • وز آن پیش بس کن
که گویند بس • مزن بی تأمل بگفتار دم • نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بنطق آدمی بهترست از دواب • دواب از تو به گر نگویی صواب
فکیف در نظر اعیان دولت حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل
دلست و مرکز علما متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده

باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده که شبه در بازار جوهریان
جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن
کوه الوند پست نماید بیت هر که گردن بدعوی افرازد • دشمن
از هر طرف بر او تازد • سعدی افتاده ایست آزاده • کس نیاید بجنگ
افتاده • اول اندیشه آنگهی گفتار • پای بست آمدست پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان • شاهدم من ولی نه در کنعان •
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند
پای ننهند • قدم الخروج قبل الولوج ع مردیت بیازمای وانگه زن
کن • گرچه شاطر بود خروس بجنگ • چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش • لیک موش است در مصاف پلنگ
اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از معایب زیر دستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق
اختصار از نوادر امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی
رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو
خرج کردیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود والله ولی
التوفیق والمستعان • بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک
افتاده جایی • غرض نقشیست کز ما بازماند • که هستی را نمی بینم
بقایی • مگر صاحبدلی روزی برحمت • کند در حق درویشان دعایی
در آن مدت که ما را وقت خوش بود • ز هجرت ششصد و پنجاه
شش بود • مراد ما نصیحت بود گفتیم • حوالت با خدا کردیم
و رفتیم • امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن

مصلحت چنان دید که مر این روضهٔ رعنا و حدیقهٔ غلبا چون
بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازان سبب مختصر آمد
تا بملالت نینجامد والله الموفق والمعین • باب
اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب
چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف پیری باب
هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت
باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را
شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در ان حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز
کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید
بیت اِذا یَئِسَ الاِنسانُ طالَ لِسانُهُ • کَسِنَّورٍ مَغلوبٍ یَصُولُ عَلَی
الکَلبِ • وقت ضرورت چو نماند گریز • دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
روی زمین می گوید که وَالکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ النّاسِ
ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او گذشت و زیری دیگر که
ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گویند که این شخص ملک را ناسزا گفت ملک ازین
سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین
راست که تو گفتی که انرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی

و خردمندان گفته اند که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه
انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید • حیف باشد که جز نکو
گوید • بر طاق ایوان فریدون نوشته بود • جهان ای برادر نماند
بکس • دل اندر جهان آفرین بند و بس • مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
• که بسیار کس چون تو پرورد و کشت • چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک • حکایت یکی از ملوک خراسان
سلطان سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بچند سال که جمله
وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه
میگردید سایر حکما از تاویل این خواب فروماندند مگر درویشی که
تعبیر این بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست
• بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند • کز هستیش بروی زمین بر نشان
نماند • وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک • خاکش چنان بخورد
کز و استخوان نماند • زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر • گر چه
بسی گذشت که نوشین روان نماند • خیری کن ای فلان و غنیمت
شمار عمر • زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند حکایت ملکزاده
را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب
روی باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر
بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند
نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشّاةُ نَظیفَةٌ • وَالفیلُ
جیفَةٌ • اَقَلُّ جِبالِ الاَرضِ طورٌ وَاِنَّهُ • لَاَعظَمُ عِندَ اللهِ قَدراً وَمَنزِلاً •
ان شنیدی که لاغر دانا • گفت روزی بابلهی فربه •

اسب تازی اگر ضعیف بود • همچنان از طویلهٔ خر به •
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند
قطعه تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد •
• چون گفته شود همه بدانند • دُر یا شبه هرچه سفته باشد •
• هر بیشه گمان مبر که خالیست • شاید که پلنگ خفته باشد •
شنیدم که در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود و چون لشکر
از هر دو طرف روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید
این پسر بود و گفت • آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن
منم کاندر میان خاک و خون بینی سری • آنکه جنگ آرد بخون خویش
بازی میکند • روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری • این بگفت و
بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون
پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت • ای که شخص منت
حقیر نمود • تا درشتی هنر نپنداری • اسب لاغر میان بکار آید •
روز میدان نه گاو پرواری • آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود
و اینان اندک طائفهٔ آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان
بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده
گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند ملک سر و چشمش را ببوسید و در کنارش گرفت
و هر روز بدو نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران بروی
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و
دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید

دست

و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند
بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • ور همای از جهان شود معدوم •
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی
بداد و هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضیه معین کرد تا فتنه
بنشست و نزاع برخاست و رسم روزگار برین رفته است که
ده درویش بر گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند
بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای • بذل درویشان کند نیم دگر •
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت
طائفهٔ از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا
و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد • درختی که اکنون گرفتست پای •
بنیروی شخصی برآید ز جای • ورش همچنان روزگاری هلی •
بگردونش از بیخ برنگسلی • سر چشمه شاید گرفتن بمیل •
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل • سخن برین مقرر شد که یکی را
بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر
قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان کاردیده جنگ
آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه
که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت

بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه
پاسی از شب بگذشت • قرص خورشید در سیاهی شد • یونس اندر دهان
ماهی شد • مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان
بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همگنان را
بکشتن اشارت فرمود اندران میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان
شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده بود یکی از
وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و سر شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع
نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی انست که ببخشیدن خون او
بر بنده منت نهد ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق رای
بلندش نیامد و گفت • پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست •
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست • نسل فساد ایشان
منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن فاضلترست
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد • هرگز از شاخ
بید بر نخوری • با فرومایه روزگار مبر • کز نی بوریا شکر نخوری •
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه ملک دام ملکه فرمود عین حقیقت است
اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت و خوی ایشان گرفتی
بیت با بدان کم نشین که صحبت بد • گرچه پاکی ترا پلید کند •
چشمهٔ آفتاب تابان را • ذرهٔ ابر ناپدید کند • اما بنده امیدوار

است

است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد
که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در جبلت او متمکن
نشده است و در خبر آمده است که ما من مولود الا و قد یولد
علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
با بدان یار گشت همسر لوط • خاندان نبوتش گم شد • سگ اصحاب
کهف روزی چند • پی نیکان گرفت و مردم شد • این بگفت و طایفهٔ
از ندمای ملک در شفاعت با وی یار شدند تا ملک از سر خون او در
گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم قطعه دانی که چه
گفت زال با رستم گرد • دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • دیدیم که
بسی آب ز سر چشمهٔ خرد • چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد • فی الجمله
پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب را بتربیتش نصب
کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب ملوک بیاموخت
و در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او در
حضرت ملک شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در و اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد
و گفت نشنیده که گفته‌اند • عاقبت گرگ زاده گرگ شود • گرچه با آدمی
بزرگ شود • یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید • چو پرورده شد خواجه بردرید
سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند و عقد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر بیچاره را و دو پسرش را
بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر
بنشست و عاصی شد ملک بشنید و دست تحیر بدندان گرفت

وگفت شمشیر نیك ز آهن بد چون کند کسی • ناکس بتربیت نشود
ای حکیم کس • باران که در لطافت طبعش خلاف نیست • در باغ لاله
روید و در شوره بوم خس • زمین شوره سنبل بر نیارد • در و
تخم عمل ضایع مگردان • نکویی با بدان کردن چنانست • که بد
کردن بجای نیك مردان • زیر آنکه با گرگان نکویی • بدی باشد بجای
گوسفندان حکایت سرهنك زاده را دیدم بر در سرای اغلمش
که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم در عهد
خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود • بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی • فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که
جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند ••
توانگری بهنرست نه بمال • و بزرگی بعقلست نه بسال • ابنای
جنس او برو حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و ملك را
در هلاك او تحریص نی فایده میکردند • دشمن چه کند چو مهربان
باشد دوست • معشوق هر آنچه میکند جمله نکوست • ملك
پرسید که ای پسر موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ
دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود
الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی جاوید باد • بیت توانم آنکه
نیازارم اندرون کسی • حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست • که از مشقت او جز بمرك
نتوان رست • شوربختان بآرزو خواهند • مقبلان را زوال
نعمت و جاه • گر نبیند بروز شب پره چشم • چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت
یکی را از ملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده بجایی که خلق از مکاید ظلمش
بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
زور آوردند بیت هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد •
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش • بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی
برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش • باری در مجلس
او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاك و عهد دولت
فریدون وزیر ملك را پرسید که فریدون گنج و ملك و حشم نداشت
چگونه پادشاهی بروی مقرر شد گفت خلقی بتعصب برو گرد
آمدند بدان سبب پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن
خلق موجب پادشاهیست تو پس خلق را پریشان چرا میکنی
مگر تو سر پادشاهی نداری • همان به که لشکر بجان پروری •
که سلطان بلشکر کند سروری • ملك گفت موجب گرد آمدن
سپاه و رعیت چیست وزیر گفت پادشاه را کرم باید تا برو
گرد آیند و رحمت باید تا در ملکش ایمن نشینند و ترا این هر
دو نیست • نکند جور پیشه سلطانی ~~ملك را پند~~ • که نیاید ز گرگ
چوپانی • پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملك خویش بکند •
ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی از این سخن درهم
کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که فرزندان عمش بمنازعت

برخاستند وملك پدر خواستند وقومی که از دست تطاول
او بجان امده بودند وپریشان شده بهم جمع امدند وتقویت
یکدیگر کردند تا ملك از تصرف او بیرون رفت وبرایشان قرار گرفت
قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست • دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است • با رعیت صلح کن وز جنگ خصم
ایمن نشین • زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست حکایت
پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود وآن غلام دیگر بار
کشتی ندیده بود ومحنت دریا نچشیده گریه وزاری در نهاد
ولرزه براندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت
ملك را عیش ازو منغص شد چاره ندانستند حکیمی دران کشتی
بود ملك را گفت اگر فرمایی من اورا خاموش گردانم گفت غایت لطف
باشد حکیم بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چندباری غوطه
خورد مویش گرفتند وپیش کشتی آوردند غلام بدو دست
در سکان کشتی درآویخت چون برآمد بگوشه بنشست
وقرار یافت ملك را پسندیده آمد وگفت اندرین چه حکمت بود
گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی
نمیدانست وچون غرق شدن بدید قدر عافیت بدانست و
همچنین قدر سلامت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید • ای سیر
ترا نان جوین خوش ننماید • معشوق منست آنکه بنزدیك تو
زشتست • حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف • از دوزخیان
پرس که اعراف بهشتست • فرقیست میان آنکه یارش در بر •

باانکه

باانکه دو چشم انتظارش بر در • حکایت هرمز را گفتند از وزرای
پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت هیچ خطایی معلوم نکردم
ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست وبر عهد من
اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاك من
کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند • از آن کز تو ترسد بترس
ای حکیم • وگر با چو او صد برآیی بجنگ • نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ • از آن مار بر پای راعی زند • که ترسد
سرش را بکوبد بسنگ • حکایت یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت
پیری وامید از زندگانی قطع کرده بود ناگاه سواری از در درآمد
وبشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم ودشمنان
اسیر گشتند وسپاه ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند
ملك چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد وگفت این مژده مرا
نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را شعر درین امید
بسر شد دریغ عمر عزیز • که آنچه در دلم است از درم فراز آید •
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانك • امید نیست که عمر گذشته
بازآید • کوس رحلت بکوفت دست اجل • ای دو چشمم وداع
سر بکنید • ای کف دست وساعد وبازو • همه تودیع یکدگر
بکنید • بر من افتاد مرگ دشمن کام • آخر ای دوستان گذر
بکنید • روزگارم بشد بنادانی • من نکردم شما حذر بکنید •
حکایت سالی ببالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف
بودم در جامع دمشق ناگاه یکی از ملوك عرب که به بی انصافی معروف

انصاف

بود بزیارت امدی نماز ود عا کرد و حاجت خواست • درویش
وغنی بندهٔ این خاك درند • انها که غنی ترند محتاج ترند • پادشاهان
جهان چون بغمی خسته شوند • استعانت ز در کوشه نشینان
طلبند • انکه مرا کفت از انجا که همت درویشانست همتی همراه من
کنید که از دشمن صعب اندیشناکم کفتم بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی • ببازوان توانا وقوت
سر دست • خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست • بترسد
انکه برافتادکان نبخشاید • که کر ز پای در اید کسش نکیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت • دماغ بیهده بخت
خیال باطل بست • زکوش پنبه برون ارو داد خلق بده • وکر تو
می ندهی داد روز دادی هست • بنی آدم اعضای یکدیکرند •
که در افرینش زیك کوهرند • چو عضوی بدرد اورد روزکار •
دکر عضوها را نماند قرار • تو کز محنت دیکران بی غمی • نشاید که
نامت نهند آدمی • **حکایت** درویشی مستجاب الدعوه در بغداد
بدید امد حجاج یوسف او را بخواند وکفت دعای خیر بر من بکن
درویش کفت خدایا جانش بستان کفت از بهر خدا این چه دعاست
کفت این دعای خیرست ترا وجملهٔ مسلمانانرا • ای زبر دست
زیر دست ازار • کرم تا کی بماند این بازار • بچه کار ایدت
جهانداری • مردنت به که مردم ازاری **حکایت** یکی از ملوك بی
انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست مرا خبر
بده کفت ترا خواب نیم روز تا در ان ساعت خلق را نیازاری • ظالمی

را خفته دیدم نیم روز • کفتم این فتنست خوابش برده به •
وانکه خوابش بهتر از بیداریش • انچنان بد زندکانی مرده به •
حکایت یکی از ملوك شنیدم که شبی در عشرت بروز اورد ودر
پایان مستی میکفت • ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست •
کز نیك وبد اندیشه واز کس غم نیست • درویشی برهنه بسرما
برون خفته بود چون این سخن بکوش او رسید بکفت • ای انکه باقبال
تو در عالم نیست • کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست • ملك را بر حال
او رحمت امد وفرمود تا هزار دینار بیاورند واز روزن دست داشت
وکفت ای درویش دامن بدار درویش کفت دامن از کجا ارم که پیراهن
ندارم ملك خلعتی بران مزید کرد وپیش درویش فرستاد درویش آن
نقد را باندك مدت بخورد وباز امد **بیت** قرار در کف ازادکان نکیرد
مال • نه صبر در دل عاشق نه اب در غربال • در حالتی که ملك را
پروای او نبود حال درویش بکفتند ملك بهم برامد وروی ازین سخن
در هم کشید واز انجا کفته اند اصحاب فطنت وخبرت که از حدت
وسورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات
امور مملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکنند حرامش بود نعمت
پادشاه • که هنکام فرصت ندارد نکاه • مجال سخن تا نبینی زپیش •
ببیهوده کفتن مبر قدر خویش • کفت برانید این شوخ چشم وکدای
مبذر را که چندین نعمت را باندك مدت بخورد وتلف کرد نداند
خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین قال الله
تعالی إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ **بیت** ابلهی کو روز روشن

شمع کافوری نهد • زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ •
یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه مصلحت انست که چنین کسان را وجه
کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار
کردن و باز بنومیدی خسته و غمگین گردانیدن رای خردمندان
نیست • بروی خود در اطماع باز نتوان کرد • چو باز شد بدرشتی
فراز نتوان کرد • کس نبیند که تشنگان حجاز • بلب اب شور گرد
آیند • هر کجا چشمهٔ بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد ایند •
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
ولشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود همه پشت
بدادند و روی بگردانیدند و هزیمت بر غنیمت اختیار • چو دارند گنج
از سپاهی دریغ • دریغ ایدش دست بردن بتیغ • یکی از انان که با من
دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم دونست و نی سپاس و سفله
و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود بگردد و حقوق
نعمت سالیان در نوردد گفت ار بگویم معذور داری شاید که اسبم
بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که با سپاهی بزر بخیلی کند
با او بجان جوانمردی نتوان کرد **بیت** زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم • اذا شبع الکمی یصول بطشا •
وخاوی البطن یبطش بالفرار **حکایت** یکی از وزرا معزول شد
بحلقهٔ درویشان درامد و برکة صحبت ایشان درو اثر کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمودش

سالیان بکسر اللام ای حقوق النعم الواصلة فی السنین الماضیة

خاوی ای الخالی عن الطعام

قبول نکرد و گفت معزولی نزد خردمند به که مشغولی • انانکه بکنج
عافیت بنشستند • دندان سگ و دهان مردم بستند • کاغذ
بدریدند و قلم بشکستند • وز دست و زبان حرف گیران رستند •
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت ای ملک خردمند کافی انست که بچنین کارها تن ندهد **بیت**
همای بر سر مرغان ازان شرف دارد • که استخوان خورد و جانور نیا
زارد **لطیفه** سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت صحبت شیر
بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون چون بظل حمایتش
درامدی و بشکر نعمتش اقرار کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ
خاصانت درارد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش او همچنان
ایمن نیستم **بیت** اگر صد سال گبر اتش فروزد • اگر یکدم درو افتد
بسوزد • افتد که ندیم سلطان زر بیابد و باشد که سر برود
و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که باشد که
بسلامی برنجند و بود که بدشنامی خلعت دهند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان • تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت
از روزگار نامساعد نزدیک من اورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم اید که باقلیمی دگر
روم تا بهر صورتی که زندگانی کرده باشم کسی را بر نیک و بد من
اطلاع نباشد • بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست •

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست • باز از شما تا اعدا الذی نیم
که بطعنه در قفای من بخندند وسعی مرا در حق عیال بر عدم مروت
حمل کنند وگویند • ببین آن بی حمیت را که هرگز • نخواهد دید روی
نیکبختی • تو آسانی گزیند خویشتن را • زن وفرزند بگذارد
بسختی • ودر علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی میدانم اگر
بجاه وهمت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت
عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف
دارد امید نان وبیم جان وخلاف رای خردمندان باشد بدان امید
در بیم افتادن • کس نیاید بخانهٔ درویش • که خراج زمین وباغ
بده • یا بتشویش وغصه راضی شو • یا جگربند پیش زاغ بنه • گفت
این سخن موافق حال من نگفتی وجواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ
که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد • راستی موجب رضای
خداست • کس ندیدم که گم شد از ره راست • وحکما گفته اند چهار کس
از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان ودزد از پاسبان وفاسق
از غماز وروسپی از محتسب وآنرا که حساب پاکست از محاسبه چه
باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی • که وقت دفع تو
باشد مجال دشمن تنگ • تو پاک باش ومدار ای برادر از کس باک •
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت آن روباه مناسب حال
تست که دیدندش گریزان وافتان وخیزان کفتند چه حالتست که
موجب چندین مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند
گفتند ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است وترا باوی چه مشابهت

گفت

گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است وگرفتار
آید کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند وتا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده باشد ترا همچنین اگرچه فضلست ودیانت
وتقوی وامانت اما مفسدان بکمین اند ومدعیان گوشه نشین اگر
آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند ودر معرض خطاب
پادشاه افتی در آن حال کرا مجال مقال باشد پس مصلحت آن بینم که
ملک قناعت را حراست کنی وترک ریاست گوئی که عقلا گفته اند
بیت بدریا در منافع بی شمارست • اگر خواهی سلامت بر کنارست
رفیق این سخن بشنید وبهم برآمد وروی درهم کشید وسخنهای رنجش
آمیز گفتن گرفت کین چه عقلست وکفایت وفهم ودرایت قول حکما
درست آمد که گفته اند که دوست در زندان بکار آید که بر سفره
همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه در نعمت
زند • لاف یاری وبرادرخواندگی • دوست آن دانم که گیرد دست
دوست • در پریشان حالی ودرماندگی • دیدم که متغیر میشود
ونصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ
معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب
کردند چندین برین برآمد لطف طبعش را بدیدند وحسن
تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت وبمرتبهٔ بلندتر
از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش بترقی بود تا باوج ارادت
رسید ومقرب حضرت سلطان شد ومشار الیه ومعتمد علیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم وگفتم • ز کار بسته میندیش

و دل شکسته مدار • که اب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست •
منشین ترش از گردش ایام که صبر • تلخست ولیکن بر شیرین دارد •
الا لا تحزن اخا البلیة • فللرحمن الطاف خفیه • هم دران مدت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکهٔ مشرفه باز امدم دو منزل استقبالم کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و بر هیئات درویشان گفتم چه حالتست گفت چنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت ان استبصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند **شعر** نبینی که پیش خداوند بخت • ستایش کنان دست بر بر نهند • بصنع خدا چون کسی اوفتاد • همه عالمش پای بر سر نهند • چو دولت خواهد امد بندهٔ را •
همه بیگانگانش خویش کردند • چو بر گردید روز نیك بختی •
درو دیوار بروی نیش کردند • بس دغل دوستان که می بینی •
مگسانند گرد شیرینی • تا حطامی که هست می نوشند •
همچو زنبور بر تو می جوشند • باز وقتی که ده خراب شود •
کیسه چون کاسهٔ رباب شود • ترك صحبت کنند و دلداری •
معرفت خود نبود پنداری • راست خواهی سگان بازارند •
کاستخوان از تو دوستر دارند • صحبت نیك را ز دست مده •
تا که که مه شود ز صحبت مه • فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملك موروثم خاص شد گفتم آن نوبت اشارت من

قبول نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناك و سودمند یا گنج برگیری یا در طلبش بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار • یا موج روزی افکندش مرده بر کنار • مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن بدین یك دو کلمه اختصار کردم • ندانستی که بینی بند بر پای •
چو در گوشت نیامد پند مردم • دگر ره گر نداری طاقت نیش •
مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان حسن ظن بلیغ در حق این طائفه میداشت و ادراری معین کرده یکی از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود تا ظن ان بزرك فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که بار دیگر طریق کفاف یاران مستخلص کنم آهنك خدمتش کردم دربانم رها نکرد معذورش داشتم که شنیده بودم **قطعه**
در میر و وزیر و سلطانرا • بی وسیلت مگرد پیرامن • سگ
و دربان چو یافتند غریب • این گریبانش گیرد ان دامن • چندانکه مقربان حضرت ان بزرك بر حال من وقوف یافتند و باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم •
بگذار که بندهٔ کمینم • تا در صف بندگان نشینم • شاه اگر لطف بی عدد دارد • بنده باید که حد خود داند • گفت الله الله چه جای این سخنست • گر بر سر و چشم ما نشینی • نازت بکشم که نازنینی •
فی الجمله نشستم و از هر دری سخن بپیوستم تا حدیث زلت یاران بمیان امد و گفتم • چه جرم دید خداوند سابق الانعام • که بنده در نظر

خویش خوار میدارد • خدایراست مسلم بزرگواری و حلم •
که جرم بیند و نان برقرار میدارد • حاکم را این سخن پسندیده آمد
و اسباب معاش یارانرا فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤونت
ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمتش بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت بخواستم و در وقت بیرون آمدن گفتم •
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید • روند خلق بدیدارش از بسی
فرسنگ • ترا تحمل امثال ما بباید کرد • که هیچکس نزند بر درخت بی
بر سنگ **حکایت** ملکزاده را گنج فراوان از پدر میراث ماند دست
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت
بریخت نیاساید مشام از طبلهٔ عود • بر آتش نه که چون عنبر
ببوید • بزرگی بایدت بخشندگی کن • که دانه تا نیفشانی نروید •
یکی از جلسا نصیحتش کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی
اندوخته اند و برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن
که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که وقت حاجت
درمانی **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش • رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی •
ملک روی ازین سخن درهم کشید و مر او را زجر فرمود و گفت
مرا خدای عز و جل مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگهدارم • قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت •
نوشیروان نمرد که نام نیکو داشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان
عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکرد و نمک نبود دهی ز دوری

نمود غلامی را بده فرستاد تا نمک آورد گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی
نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین مقدار چه خلل زاید گفت بنیاد
ظلم اول درجهان اندکی بوده است هر که آمد بروی مزید کرد تا بدین
غایت رسیده است چنانچه گفته اند **بیت** نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار • اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی • بر آورند
غلامان او درخت از بیخ • به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد •
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ **حکایت** غافلی را شنیدم که خانهٔ
رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما
که گفته اند که هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد
خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد • آتش
سوزان نکند با سپند • آنچه کند دود دل دردمند • من اعان
ظالما سلطه الله تعالی علیه **حکمت** گفتند سر همه حیوانات
شیر است و کمترین همه خر و باتفاق حکما خر باربر به از شیر مردم
در **بیت** مسکین خر اگر چه بی تمیز است • چون بار همی کشد
عزیز است • گاوان و خران باربردار • به ز آدمیان مردم آزار •
باز آمدیم بحدیث وزیر غافل ملک را طرفی از ذمائم او معلوم شد در
شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت بکشت • حاصل نشود رضای
سلطان • تا خاطر بندگان نجویی • خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی • یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و در حال
تباه او تأمل کرد و گفت **بیت** نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف • توان بحلق فرو بردن

استخوانِ درشت • ولی شکم بدرد چون بکیرد اندرناف **حکایت**
مردم ازاری را حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد درویش را مجال
انتقام نبود سنک بر کرفت و با خود همی داشت تا وقتی که ملک بدان
مرد خشم کرفت و در چاهش کرد درویش از ان حالت خبر یافت
سنک بر داشت و بر بالای چاه امد و بر سرش انداختن مرد ظالم کفت
تو کیستی و مرا این سنک چرا زدی کفت من فلانم و این هم آن سنکست
که در فلان تاریخ در فلان مقام بر سر من زدی کفت چندین مدت
کجا بودی کفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم
فرصت غنیمت شمردم و انتقام کردم که کفته **بیت** ناسزایی را چو
بینی بختیار • عاقلان تسلیم کردند اختیار • چون نداری ناخنِ
درنده تیز • با بدان آن به که کم کیری ستیز • هر که با پولاد بازو
پنجه کرد • ساعد سیمین خود را رنجه کرد • باش تا دستش
ببندد روزکار • پس بکام دوستان مغزش برار **حکایت**
یکی از ملوك ماضی را مرضی هائل روی نمود که اعادت ذکر آن
موجه نیست طائفهٔ حکماء یونان بر آن متفق شدند که
مرا این درد را دوایی نیست مکر زهرهٔ آدمی که بچندین صورت
وصفت موصوف باشد ملك بفرمود تا طلب کردند دهقان
پسری یافتند بدان صفت که حکما کفته بودند پدر و مادرِ او
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که
خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتِ نفسِ پادشاه روا باشد
جلاد قصد سر پسر کرد پسر سر بسوی آسمان کرد و بخندید ملك

کفت

کفت ای پسر درین حالت چه جای خنده است کفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بسبب حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان راضی و من بیچاره را جز
بخدای پناهی نیست **بیت** پیش که برآورم ز دستت فریاد •
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد • پیش دکری نمیتوان رفت •
از تو بتو آمدم بزنهار • ملک را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب
در دیده بکردانید و کفت هلاك من اولیتر که از خون این طفل بی
کناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش کرفت و آزاد کرد
و نعمت بیکران داد و کویند که ملك را حق سبحانه و تعالی هم در آن
روز شفا داد • همچنان در فکر آن بیتم که کفت • پیلبانی بر لب
دریای نیل • زیر پایت کر ندانی حال مور • همچو حال تست زیر پای
پیل • یا مکن با پیلبانان دوستی • تا بنا کن خانهٔ در خورد فیل •
یا مکن با یار ازرق پیرهن • یا بکش بر خانمان انکشت نیل •
حکایت یکی از بندکان عمرو لیث کریخته بود کسان در عقبش رفتند
و باز آوردند و زیر را او غرضی داشت بکشتن غلام اشارت کرد
تا دیکر بندکان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین
نهاد و کفت **بیت** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست •
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست • اما بموجب انکه
پروردهٔ نعمتِ این خاندانم نمیخواهم که روز قیامت بخون من
کرفتار آیی و اکر ناکناه این بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی

اسنخوان درشت • ولی شکم بدرد چون بگیرد اندرناف **حکایت**
مردم ازاری را حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد درویش را مجال
انتقام نبود سنك بر کرفت وباخود همی داشت تا وقتی که ملك بدان
مرد خشم کرفت ودر چاهش کرد درویش ازان حالت خبر یافت
سنك برداشت وبربالای چاه امد وبر سرش انداخت ان مرد ظالم کفت
توکیستی ومرا این سنك چرا زدی کفت من فلانم واین هم آن سنکست
که درفلان تاریخ درفلان مقام بر سر من زدی کفت چندین مدت
کجا بودی کفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم
فرصت غنیمت شمردم وانتقام کردم که کفته **بیت** ناسزایی را چو
بینی بختیار • عاقلان تسلیم کردند اختیار • چون نداری ناخن
درنده تیز • با بدان آن به که کم کیری ستیز • هر که با پولاد بازو
پنجه کرد • ساعد سیمین خود را رنجه کرد • باش تا دستش
ببندد روزکار • پس بکام دوستان مغزش بر آر **حکایت**
یکی از ملوك ماضی را مرضی هائل روی نمود که اعادت ذکر آن
موجه نیست طائفهٔ حکماء یونان بر آن متفق شدند که
مر این درد را دوایی نیست مکر زهرهٔ آدمی که بچندین صورت
وصفت موصوف باشد ملك بفرمود تا طلب کردند دهقان
پسری یافتند بدان صفت که حکما کفته بودند پدر ومادرش را
بخواندند وبنعمت بیکران خشنود کردند وقاضی فتوی داد که
خون یکی از رعیت ریختن برای سلامت نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد سر پسر کرد پسر سر بسوی آسمان کرد وبخندید ملك

کفت ای پسر درین حالت چه جای خنده است کفت ناز فرزندان
بر پدر ومادر باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از پادشاه
خواهند اکنون پدر ومادر بسبب حطام دنیا مرا بخون در سپردند
وقاضی بکشتنم فتوی داد وسلطان راضی ومن بیچاره را جز
بخدای پناهی نیست **بیت** پیش که بر آورم ز دستت فریاد •
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد • پیش دکری نمیتوان رفت •
از تو بتو آمدم بزنهار • ملك را دل ازین سخن بهم بر آمد وآب
در دیده بکردانید وکفت هلاك من اولیتر که از خون این طفل بی
کناه ریختن سر وچشمش ببوسید ودر کنارش کرفت وآزاد کرد
ونعمت بیکران داد وکویند که ملك را حق سبحانه وتعالی هم در آن
روز شفا داد • همچنان در فکر آن بیتم که کفت • پیلبانی بر لب
دریای نیل • زیر پایت کر ندانی حال مور • همچو حال تست زیر پای
پیل • یا مکن با پیلبانان دوستی • یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل •
یا مرو با یار ازرق پیرهن • یا بکش بر خانمان انکشت نیل •
حکایت یکی از بندکان عمرو لیث کریخته بود در عقبش رفتند
وباز آوردند وزیر با او غرضی داشت بکشتن غلام اشارت کرد
تا دیکر بندکان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین
نهاد وکفت **بیت** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست •
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست • اما بموجب آنکه
پرورده نعمت این خاندانم نمیخواهم که روز قیامت بخون من
کرفتار آیی واکر نی کناه این بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی

بکش تا خونی نباشی و در قیامت ماخوذ نشوی گفتا ان چه
گونه بود گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص
او بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه
مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ سر خود و گور پدرت
این حرامزاده را بگذار تا مرا در بلا نیفکند گناه از منست که
قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند • چو کردی با کلوخ انداز
پیکار • سر خود را بنادانی شکستی • چو تیر انداختی در روی
دشمن • حذر کن کندر آماجش نشستی **حکایت** گویند که
ملک زوزن را خواجهٔ کریم النفس نیک محضر بود که همگنان را
در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا ازو
حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد بمصادره اش گرفت
و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکران مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی
و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر
خواهی هر گه که ترا • در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را • سخنش تلخ نخواهی
دهنش شیرین کن • پس آنچه مضمون خطاب ملک بود از
عهدهٔ بعضی بیرون آمد و ببقیت در زندان بماند یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگی ندانستند و بی عزتی کرد اگر خاطر عزیز فلان احسن
الله تعالی خلاصه بجانب ما التفاتی نماید در رعایت خاطرش

هرچه

هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار آن مفتخرند
و جواب این حروف را منتظر خواجه صاحب درایت بود چون
وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانچه مصلحت
دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف
گشت و ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک
نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این معنی فرمود قاصد
را از راه بگرفتند و رسالت را بخواندند نبشته بود که حسن
ظن بزرگان در حق این ضعیف کرده اند بیش از فضیلت بنده
است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن
نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر
خاطر با ولی نعمت خویش بیوفایی نتوان کرد که گفته اند •
آنرا که بجای تست هر دم کرمی • عذرش بنه ار کند بعمری ستمی •
ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطایی
بیازردم گفت ای ملک در آنچه کردی خطایی نمی بینم تقدیر باری
تعالی عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که
سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند •
گر گزندت رسد ز خلق مرنج • که نه راحت رسد ز خلق نه رنج •
از خدا دان خلاف دشمن و دوست • که دل هر دو در تصرف
اوست • گرچه تیر از کمان همی گذرد • از کمان دار بیند اهل خرد •
حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان را فرمود که مرسوم فلان را

چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد
فرمان و سائر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در اداء خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد
پرسیدند که چه دیدی گفت مراتب و علو درجات بندگان
بدرگاه حق جل و علا برهمین مثالست • دو بامداد گر آید کسی
بخدمت شاه • سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه • امید
هست پرستندگان مخلص را • که نا امید نگردند ز آستان اله •
هر که سیمای راستان دارد • سر خدمت بر آستان دارد •
مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل حرمانست •
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بحیف و توانگران دادی بطرح صاحب دلی برو بگذشت و گفت
بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی •
زورت ار پیش میرود با ما • با خداوند غیب دان نرود •
زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعایی بر آسمان نرود • حاکم ازین
سخن برنجید و روی درهم کشید و بدو التفاتی نکرد قال الله
تعالی وَاِذَا قِیلَ لَهُ اتَّقِ اللّهَ اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ الآیة
تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان صاحب دل
برو بگذشت شنیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا
در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان • حذر کن ز دود درونهای
ریش • که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی •

که آهی جهانی بهم بر زند • شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز • که خلق بر سر ما بر زمین
بخواهد رفت • چنانکه دست بدست آمدست ملک بما •
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی
گرفتن بسر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر درین علم
بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال
یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بند اورا آموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله
پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کس را با وی مجال مقاومت نماند
تا بحدی که یک روز پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی که
بر منست از روی بزرگی و حق تربیتست و گرنه بقوت ازو کمتر
نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد
بفرمود تا مصارعت کنند و مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر
چون پیل دمان بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی
از جای برکندی استاد دانست که جوان ازو بقوت برتر است بدان
بند غریب که ازو پنهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن
ندانست بدو دستش از زمین برداشت و بر بالای سرش برد و بر
زمینش زد غریو از خلق برخاست ملک بفرمود تا استاد را خلعت
و نعمت بسیار دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ
خود دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند مرا از علم

وقف

کشتی یك دقیقه مانده بود که از من دریغ داشت امروز بدان دقیقه
بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم که
حکما گفته اند دوست را چندان قوّت مده که اگر دشمنی کند تواند
نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خود جفا دید **بیت**

یا وفا خود نبود در عالم • یا مگر کس درین زمانه نکرد •
کس نیاموخت علم تیر از من • که مرا عاقبت نشانه نکرد •
أُعَلِّمُهُ الرِّمَايَةَ كُلَّ يَوْمٍ • فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِي • أُعَلِّمُهُ
الْقَوَافِيَ كُلَّ حِينٍ • فَلَمَّا قَالَ قَافِيَةً هَجَانِي •

حکایت

درویشی مجرّد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش از انجا که فراغ ملك قناعتست سر بر نیاورد و التفات
نکرد و سلطان را از انجا که سطوت سلطنتست بهم بر آمد
و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال حیوانند وزیر گفت ای درویش
پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب
بجای نیاوردی درویش گفت ملك را بگوی که توقع خدمت از کسی
دار که از تو توقع نعمت دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس
رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوك • پادشاه پاسبان درویشست •
گر چه نعمت بفرّ دولت اوست • گوسفند از برای چوبان نیست •
بلکه چوبان برای خدمت اوست • یکی امروز کامران بینی •
دیگری را دل از مجاهده ریش • روزکی چند باش تا بخورد •
خاك مغز سر خیال اندیش • فرق شاهی و بندگی برخاست •
چون قضای نوشته امد پیش • بالله ار خاك مرده باز کنی •

کر کسی خاك مرده باز کند

وقف

نشناسی توانگر از درویش • ملك را گفتار درویش استوار آمد و گفت
از من چیزی بخواه گفت آن می خواهم که دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندی
ده گفت • دریاب کنون که دولتت هست بدست • کین دولت
و ملك می رود دست بدست **حکایت** یکی از وزرا پیش ذو النون
مصری آمد و همّت خواست که روز و شب بخدمت سلطان
مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذو النون
بگریست و گفت اگر من خدای تعالی را چنین پرستیدمی که تو سلطان
را از جملهٔ صدّیقان بودمی **بیت** گر نبودی امید راحت و رنج •
پای درویش بر فلك بودی • ور وزیر از خدا بترسیدی •
همچنان کز ملك ملك بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بی گناهی
فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
که این عقوبت بر من بیك نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند •
قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت • تلخی و خوشی و زشت
و زیبا بگذشت • بنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد • در گردن او
بماند و بر ما بگذشت • ملك را نصیحت او پسندیده آمد و از سر
خون او در گذشت **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از
مصالح مملکت مشورت همی کردند و هر یکی بر وفق دانش خود رایی
می زدند و ملك نیز همچنین تدبیری کرد بزرجمهر رای ملك
اختیار آمد وزیران دیگر در نهانش گفتند رای ملك را چه مزیّت
دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
و رای همگنان در مشیّت است که صواب آید یا خطا پس موافقت

رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعتِ او از معاتبت
ایمن باشم **بیت** خلافِ رای سلطان رایْ جُستن • بخون خویش
باشد دست شُستن • اگر خود روز را گوید شبست این •
بباید گفتن اینک ماه وپروین **حکایت** شیّادی گیسوان بافت
که من عَلَوی ام وباقافلهٔ حجاز بشهری درآمد چنان نمود که از حج
می آیم وقصیدهٔ نیکو پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای ملک
دران سال از سفرِ دریا آمده بود گفت من اورا در عید اَضحی در بصره
دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در مَلَطیه
علوی چه گونه باشد وشعرش در دیوانِ اَنوَری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش وزجر کنند که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند
روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که
فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت ندانم که این بیت بسمع
خداوند رسیده است یا نه **بیت** غریبی گرت ماست پیش آورد •
دو پیمانه آبست ویک چمچه دُوغ • گر از بنده لَغوی شنیدی
مرنج • جهان دیده بسیار گوید دروغ • ملک بخندید وگفت ازین
راست تر سخن نگفتی بفرمود تا آنچه مأمولِ اوست باضعاف
بُرسانند وبخوشدلی روانه کردند **حکایت** آورده اند که
یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی وصلاح همگنان
جستی اتّفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاصش
سعی کردند وموکّلان در معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان
نیز سیرتِ نیکِ او بافواه گفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت

صاحب دلی بران اطلاع یافت وگفت • تا دلِ دوستان بدست آری •
بوستان پدر فروخته به • پختنِ دیگِ نیکخواهانرا • هرچه رختِ
سراست سوخته به • بابد اندیش هم نکویی کن • دهن سگ بلقمه
دوخته به **حکایت** یکی از پسران هرون الرّشید پیش پدر آمد
خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هرون
الرّشید ارکان دولت را گفت جزای او چه باشد یکی اشارت بکشتن
کرد ودیگری بزبان بریدن ودیگری بمصادره ونفی هرون گفت
ای پسر کرم آنست که عفو کنی واگر نتوانی تونیزش دشنام ده
امّا نچندانکه انتقام از حد درگذرد وانگاه ظلم از طرف تو باشد
ودعوی از قبل خصم • یکی را زشت خویی داد دشنام • تحمّل کرد
وگفت ای نیک فرجام • بَتَر زانم که خواهی گفت آنی • که دانم عیب
من چون من ندانی • نه مردست آن بنزدیک خردمند • که باپیلِ دمان
بپیکار جوید • بلی مرد آنکس است از روی تحقیق • که چون خشم
آیدش باطل نگوید **حکایت** باطائفهٔ از بزرگان در کشتی نشسته
بودیم زَورَقی در پیِ ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگان ملّاح را گفت بگیر این هردو را که بهر یکی پنجاه دینارت
بدهم ملّاح قایکی را خلاص کرد ان دیگر بمرد گفتم بقیّت عمرش
نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی ملّاح بخندید وگفت
انچه تو گفتی یقین است وسبب دیگر هست که میل خاطر من
برهانیدن این بیشتر بود ازانکه وقتی در بیابان مانده بودم
مرا بر شتری نشاند واز دست آن دیگر تازیانهٔ خورده بودم در وقت

طفلی گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَساءَ
فَعَلَيْها • تا توانی درون کس مخراش • کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار • که ترا نیز کارها باشد حکایت
دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و یکی از سعی بازو نان
خوردی آنکه خدمت سلطان کردی گفت با این برادر که چرا بدرگاه
سلطان نیایی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت کردن برهی که حکما گفته اند نان جوین خوردن
خوردن و نشستن به از کمر زرین بر میان بستن و بخدمت ایستادن
بدست آهک تفته کردن خمیر • به از دست بر سینه پیش امیر •
عمر گرانمایه درین صرف شد • تا چه خورم صیف و چه پوشم
شتا • ای شکم خیره بنانی بساز • تا نکنی پشت بخدمت دوتا •
حکایت کسی مژده پیش نوشروان آورد که فلان دشمن ترا
خدای تعالی برداشت گفت شنیدی که مرا بخواهد گذاشت •
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست • که زندگانی ما نیز جاودانی
نیست • حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن
میگفتند و بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما
سخنی نگویی گفت وزیران برمثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد
جز سقیم را پس چو می بینم که حدیث شما صوابست مرا درین
سخن گفتن حکمت نباشد • چو کاری بی فضول من برآید • مرا
در وی سخن گفتن نشاید • وگر بینم که نابینا و چاهست •
اگر خاموش بنشینم گناهست حکایت هارون الرشید را چون

ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدایی کرد نبخشم این ملک را مگر بخسیس ترین بندگان یک بنده
سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند
عقل و کیاست او تا بحدی بود که طائفهٔ از حراث مصر شکایت
آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف
شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی حکیمی این سخن
بشنید و بخندید و گفت • اگر روزی بدانش در فزودی • ز نادان
تنگ روزی تر نبودی • بنادانان چنان روزی رساند • که دانایان
در و حیران بماند • بخت و دولت بکاردانی نیست • جز بتأیید
آسمانی نیست • اوفتاد است در جهان بسیار • بی تمیز ارجمند
و عاقل خوار • کیمیاگر بغصه مرده و رنج • ابله اندر خرابه یافته
گنج حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست
تا در حالت مستی با وی جمع شود دختر ممانعت کرد ملک در خشم
شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پردهٔ بینی درگذشته
و لب زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی ز طلعتش
برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی • شخصی نه چنان کریه
منظر • که زشتی او خبر توان داد • وانگه بغلی نعوذ بالله •
مردار بآفتاب مرداد • تو گویی تا قیامت زشت رویی • برو
ختمست و بر یوسف نکویی • سیاه را در آن حالت نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت بامداد ملک
کنیزک را جست و نیافت قصه را گفتند ملک خشم گرفت و فرمود

تاکنیزک را با سیاه استوار ببندند و از بام جوسق در قعر خندق
اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاه بیچاره را درین قضیه گناهی نیست بلکه سائر بندگان و خدمت
کاران ببخشش و انعام خداوندان متعود ند ملک گفت اگر مفاوضت
او تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای کنیزک بدادمی
گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند • تشنهٔ سوخته در چشمهٔ
روشن چو رسید • عقل باور نکند کز رمضان اندیشد •
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان • تو مپندار که از پیل دمان
اندیشد • ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را بتو
بخشیدم کنیزک را چکنم وزیر گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم
خوردهٔ او هم او را شاید **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند که
دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر
از تو بیشتر بود و ایشان را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای
عز و جل هر مملکتی که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان
جز بنیکویی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد • که نام
بزرگان بزشتی برد • این همه هیچست چون می بگذرد •
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار • نام نیک رفتگان ضایع
مکن • تا بماند نام نیکت یادگار • نام نیکو گر بماند ز آدمی •
به کز و ماند سرای زرنگار •

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق
فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر

ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم • هر کرا جامهٔ پارسا
بینی • پارسا دان و نیک مرد انگار • ور ندانی که در نهادش چیست •
محتسب را درون خانه چه کار **حکایت** درویشی را دیدم که سر
بر آستان کعبه می مالید و زار زار می نالید که یا غفور یا رحیم تو دانی
که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید • عذر تقصیر خدمت آورده ام
که ندارم بطاعت استظهار • عاصیان از گناه توبه کنند •
عارفان از عبادت استغفار • عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه بطاعت و بدریوزه آمده ام
نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله **ابیات** گر کشی و جرم بخشی
روی و سر بر آستانم • بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برانم •
بر در کعبه سائلی دیدم • که همیگفت و میگرستی خوش • من نگویم
که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر گناهم کش **حکایت** شیخ عبد القادر
گیلانی را رحمة الله تعالی علیه دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا
نهاده بود و میگفت ای خداوند بر من ببخشای اگرچه مستوجب
عقوبتم یا در قیامتم نابینا برانگیزان تا در روی نیکان شرمسار
نشوم • روی بر خاک عجز میگویم • هر سحرگه که باد می آید • ای که
هرگز فراموشت نکنم • هیچت از بنده یاد می آید **حکایت**
دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه جست و جو کرد چیزی نیافت
دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در ره
گذر دزد انداخت تا محروم نگردد • شنیدم که مردان راه خدا •
دل دشمنان را نکردند تنگ • ترا کی میسر شود این مقام • که با دوستانت

خلاف است و جنگ **نکته** مودّت اهل صفا چه در روی و چه
در قفا این دغل دوستان از پست عیب گیرند و در پیشت
میرند • در برابر چو گوسفند سلیم • و ز قفا همچو گرگ مردم
خوار • هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد • بی گمان عیب تو
پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندگان متفق
سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که با ایشان مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از
مصاحبت مسکینان تافتن و فائده دریغ داشتن که من در نفس
خویش این قدر قوت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر **عربی** إن لم أکن راکب المواشی • أسعی لکم حامل الغواشی
یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت صالحان برآمد و خود را در سلک صحبت ما
منتظم کرد و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولیش
نبردند و بیاریش قبول کردند • چه دانند مردم که در جامه
کیست • نویسنده داند که در نامه چیست • ظاهر حال عارفان
دلقست • این قدر بس که روی در خلقست • در عمل کوش و
هرچه خواهی پوش • تاج بر سر نه و علم بر دوش • زاهدی در پلاس
پوشی نیست • زاهد پاک باش و اطلس پوش • ترک دنیا و
شهوتست و هوس • پارسائی نه ترک جامه و بس • در کزاغند
مرد باید بود • بر مخنث سلاح جنگ چه سود • القصه روزی تا
شب رفته بودیم و شبانگاه بر پای دیوار حصاری خفته دزد بی

توفیق

توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت
بیت پارسا بین که جامه در بر کرد • جامهٔ کعبه را جل خر کرد •
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی از قلعه رفت و درجی
بدزدید تا روز روشن شد وان سیاه دل در تاریکی مبلغی راه رفته
بود و یاران بی گمان و بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند
و بزندان کردند تا بعد از چند روز بانواع ملال خلاص شدیم از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی
الوحدة • چو از قومی یکی بی دانشی کرد • نه که را منزلت ماند نه
مه را • ندیدستی که گاوی در علف زار • بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فوائد و برکت درویشان
محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان وحید ماندم و بدین حکایت
که گفته شد مستفید گشتم و امثال مارا همه عمر این نصیحت بکار
آید **مثنوی** بیک ناتراشیده در مجلسی • برنجد دل هوشمندان
بسی • اگر برکهٔ پر کنند از گلاب • سگی در وی افتد شود منجلاب •
حکایت زاهدی بمهمان پادشاهی رفته چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر
از آن کزارد که عادت او بود تا ظن نیک در حق وی زیاده کنند
و در نظر سلطان خوش آید • ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی •
کین ره که تو میروی بترکستانست • چون بمقام خویش آمد
سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت
ای پدر باری در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر

بچیزی

ایشان چیزی بخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن چیزی
نکردۀ که بکار آید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها
را گرفته زیر بغل • تا چه خواهی خریدن ای مغرور • روز درماندگی
بسیم دغل حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبّد
بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة
الله تعالی علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف
عزیز بر کنار گرفته و طائفۀ گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از ایشان
سر بر نمیدارد که دو رکعت نماز بگذارد چنان در خواب غفلت
رفته اند که گوئی که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی به که
در پوستین خلق افتی بیت نبیند مدّعی جز خویشتن را • که
دارد پردۀ پندار در پیش • گرت چشم خدا بینی ببخشند •
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی همی
ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم • کَفِیتَ اَذًی یا مَن یَعُدُّ مَحاسِنی • عَلانِیَتی
هٰذا وَلَم تَدرِ ما باطِنی • شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست •
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش • طاوس را بنقش و نگاری که
هست خلق • تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت
یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود
و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکۀ کلاسه وضو
می ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از حوض
برآوردند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست بگو

گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب می رفتی و قدمت تر نشد امروز
درین یک قامت آب نزدیک بهلاک بودی درین چه حکمتست
شیخ سر بجیب تفکر فرو برد بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت
نشنیدۀ که خواجۀ عالم صلی الله تعالی علیه وسلم فرمود لی مَعَ الله
وَقتٌ لا یَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرسَلٌ و نگفت علی
الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر
وقت با حفصه و زینب درساختی مُشاهَدَةُ الاَبرارِ بَینَ التَّجَلّی وَ
الاِستِتارِ می نمایند و میربایند بالعربیة اُشاهِدُ مَن اَهوی
بِغَیرِ وَسیلَةٍ • فَیَلحَقُنی شَأنٌ اَضَلَّ طَریقا • یُؤَجِّجُ نارًا ثُمَّ
یُطفی بِرَشَّةٍ • لِذاکَ تَرانی مُحرَقًا وَغَریقا • دیداری نمایی و پرهیز
میکنی • بازار خویش و آتش ما تیز میکنی • یکی پرسید از آن گم کشته
فرزند • که ای روشن گهر پیر خردمند • ز مصرش بوی پیراهن
شنیدی • چرا در چاه کنعانش ندیدی • بگفت احوال ما برق
جهانست • دمی پیدا و دیگر دم نهانست • گهی بر طارم اعلی
نشینم • گهی بر پشت پای خود نبینم • اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی حکایت روزی در جامع بعلبک
کلمۀ چند بطریق وعظ می گفتم با طائفۀ افسرده دل مرده و ره
از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران کردن و آینه داری
در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلۀ سخن دراز
در معنی این آیت وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرید سخن بجایی

رسانیده بودم که میگفتم • دوست نزدیکتر از من بمنست •
وین عجبتر که من از وی دورم • چکنم با که توان گفت که او •
درکنار من و من مهجورم • من از شراب این سخن مست وفضله
قدح در دست که رونده از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی
اثر کرد و نعره چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
وخامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور
ونزدیکان بی بصر دور **قطعه** فهم سخن چون نکند مستمع •
قوت طبع از متکلم مجوی • فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند
مرد سخن گوی گوی **حکایت** شبی در بیابان مکه از بی خوابی
پای رفتنم نماند سر بنهادم وشتربانرا گفتم دست از من بدار •
پای مسکین پیاده چند رود • کز تحمل ستوه شد بختی • تا شود
جسم فربهی لاغر • لاغری مرده باشد از سختی • گفت ای برادر حرم
در پیش است وحرامی از پس اگر رفتی بردی واگر خفتی مردی
بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت • شب رحیل
ولی ترک جان بباید گفت **حکایت** پارسایی را دیدم که در کنار
دریا زخم پلنگ داشت وبهیچ دارو به نمیشد ومدتها در آن
رنج بود ودم بدم شکر حق تعالی همی گذارد پرسیدندش که در
گرفتاری چه شکر میکنی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
قطعه گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز • تا نگویی که در آن
دم غم جانم باشد • گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد •
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد • بلی مردان خدای مصیبت

بر معصیت

بر معصیت اختیار کرده اند نشنیدی که یوسف صدیق علیه السلام
در آن حالت چه گفت رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری
بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت
کرد که من اورا بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع را فرو نگذارم
درویش گفت راست فرمودی ولیکن هر که چیزی از وقف بدزدد
قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هر چه درویشانراست
وقف محتاجانست حاکم دست از و بداشت وملامت کردن
گرفت وگفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه
چنین یاری گفت ای خداوند نشنیدی که گفته اند خانه دوستان
بروب ودر دشمنان مکوب **بیت** چون فرومانی بسختی تن بعجز
اندر مده • دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین •
حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را گفت هیچت از ما یاد
می آید گفت بلی هر گه که خدایرا عز وجل فراموش میکنم • هر سو دود
آنکس ز بر خویش براند • وانرا که بخواند بدر کس ندواند •
حکایت یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و
پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود وسبب
درکات آن چه که من خلاف این پنداشتم گفتند این پادشاه بارادت
درویشان در بهشتست وان پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
• دلقت بچه کار آید وتسبیح ومرقع • خود را ز عملهای نکوهیده بری
دار • حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست • درویش صفت باش

وكلاه تترى دار **حكايت** پيادهٔ سر و پابرهنه با كاروان حجاز
از كوفه بدر آمد و همراه ما شد و هيچ معلومى نداشت خرامان ميرفت
وميگفت • نه باشترى سوارم نه شترچو زير بارم • نه خداوند
رعيت نه غلام شهريارم • غم موجود و پريشانى معدوم ندارم •
نفسى ميزنم آسوده و عمرى بسر آرم • شترسوارى گفتش اى درويش
كجا ميروى باز گرد كه بسختى بميرى نشنيد و قدم در بيابان
نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسيديم توانگر را اجل فرا رسيد
و درويش ببالينش فرود آمد و گفت ما بسختى نمرديم و تو بر
بختى بمردى • شخصى همه شب برسر بيمار گريست • چون روز
شد او بمرد و بيمار بزيست • اى بسا اسب تيزرو كه بماند •
خر لنگ جان بمنزل برد • بس كه در خاك تندرستانرا •
دفن كرديم و زخم خورده نمرد **حكايت** عابدى را پادشاهى
طلب كرد عابد انديشه كرد كه داروى بخورم تا ضعيف شوم
واعتقاد پادشاه در حق من زياده شود آورده اند كه داروى قاتل
بخورد و بمرد **ابيات** انكه چون پسته ديديش همه مغز •
پوست بر پوست بود همچو پياز • پارسايان روى در مخلوق
پشت بر قبله ميكنند نماز • چون بندهٔ خداى خويش خواند •
بايد كه بجز خدا نداند • تا زاهد عمرو و بكر و زيدى • اخلاص طلب
مكن كه شيدى **حكايت** كاروانى را در زمين يونان
بزدند و نعمت بى قياس بردند و بازرگانان گريه و زارى كردند
و خدا و پيغامبر را شفيع آوردند فائده نبود **بيت**

چو پيروز شد دزد تيره روان • چه غم دارد از گريهٔ كاروان •
لقمان حكيم رحمة الله تعالى عليه دران ميان بود يكى از كاروانيان
گفت اى لقمان كلمهٔ چند از حكمت و موعظت با اينان بگوى باشد كه
چيزى از مال ما بدست آيد كه دريغ باشد چندين نعمت كه ضايع
شود گفت دريغ باشد كلمهٔ حق و حكمت با ايشان گفتن **قطعه**
آهنى را كه موريانه بخورد • نتوان برد ازو بصيقل زنگ •
باسيه دل چه سود گفتن وعظ • نرود ميخ آهنين در سنگ •
همانا كه جرم از طرف ما باشد • بروزگار سلامت شكستگان درياب
كه جبر خاطر مسكين بلا بگرداند • چو سائل از تو بزارى طلب كند چيزى
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حكايت** چندانكه مرا شيخ
اجل شمس الدين ابو الفرج بن جوزى رحمه الله تعالى بترك سماع
فرمودى و بخلوت و عزلت اشارت كردى عنفوان شبابم غالب
آمدى و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف راى مربى قدمى چند
برفتمى و از سماع و مجالست حظى بر گرفتمى و چون نصيحت شيخ يادم آمدى
گفتمى **بيت** قاضى ار با ما نشيند برفشاند دست را • محتسب گر مى
خورد معذور دارد مست را • تا شبى بمجمع قومى برسيدم و دران
ميان مطربى ديدم **بيت** گويى رگ جان ميگسلد زخمهٔ ناسازش •
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش • گاهى انگشت حريفان ازو
در گوش و گاهى بر لب كه خاموش **بيت عربى** يهاج الى صوت
الاغانى لطيبها • وانت مغن ان سكت يطيب •
نبيند كسى در سماعت خوشى • مگر وقت رفتن كه دم دركشى •

چون در آواز آمد آن بربط سرای • کدخدا را گفتم از بهر خدای •
زیبقم در گوش کن تا نشنوم • یا درم بگشای تا بیرون روم •
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده
بروز آوردم • موذن بانک بی هنکام برداشت • نمیداند که
چند از شب گذشتست • درازی شب از مژکان من پرس •
که یکدم خواب در چشمم نگشتست • بامدادان بحکم تبرک
دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در
کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف
عادت دیدند و بر خفت عقل من نهفته بخندیدند یکی از آن
میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت
مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی
دادی که در همه عمرش درمی بر کف و قراضهٔ در دف ندیده
مثنوی مطربی دور ازین خجسته سرای • کس دو بارش ندیده
در یکجای • راست چون بانکش از دهن برخاست • خلق را موی
بر بدن برخاست • مرغ ایوان ز هول او بپرید • مغز ما برد و حلق
خود بدرید • گفتمش مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی
که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف
گردان تا منش نیز تقرب نمایم و بر مطایبه که میان ما رفت
استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع
فرموده و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم
طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست
این مغنی توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم • آواز خوش از کام
دهان و لب شیرین • گر نغمه کند و رنکند دل بفریبد • ور پردهٔ
عشاق و صفاهان و عراقست • از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد •
حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه
از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم • نگویند
از سر بازیچه حرفی • کزان پندی نگیرد صاحب هوش • وگر صد باب
حکمت پیش نادان • بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت
عابدی را حکایت کنند که بشب ده من طعام خوردی و تا بسحر
در نماز ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی
و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه اندرون از طعام
خالی دار • تا درو نور معرفت بینی • تهی از حکمتی بعلت آن •
که پری از طعام تا بینی حکایت آورده اند که بخشایش الهی گم
شده در مناهی را چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق
در آمد بیمن همت درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش
بحامد مبدل شد و دست از هوا و هوس کوتاه کرد اما زبان طاعنان
در همچنان در حق وی دراز بود که بر قاعدهٔ اول است و زهد
و صلاحش نامعول • بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای •
ولیک می نتوان از زبان مردم رست • طاقت جور زبانها نیاورد
و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت
چه گونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت بیت
چند گویی که بداندیش حسود • عیب جویان من مسکینند

کرچون رخیتت برخیزند • و ربید خواستت بنشینند •
نیاد باشی و بدت انکارند • به که بد باشی و نیکت بینند •
مصیبت من دشوارترست که ظن همکنان در حق من بکمالست
و من در عین نقصان • در بسته بروی خود ز مردم • تا عیب
نکسترند مارا • در بسته چه سود عالم الغیب • دانای نهان و آشکارا •
بیت عربی اِنّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي • وَاَللّهُ يَعْلَمُ اِسْرَارِي
وَاِعْلَانِي حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد
در حق من گواهی داد گفت بصلاحش خجل کن • تو نیکو روش باش
تا بد سگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال • چو آهنگ بربط بود
مستقیم • کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی را از
مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین
طائفه بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز خلقی بظاهر
جمع و بدل پراکنده بیت چو هر ساعت از تو بجایی رود دل •
بتنهایی اندر صفایی نبینی • ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که
شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه
خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود نعره بر آورد و راه بیابان
گرفت و همه شب آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت
بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان در آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته • دوش مرغی بصبح می نالید •

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش • یکی از دوستان مخلص را •
مگر آواز من رسید بگوش • گفت باور نداشتم که ترا •
بانگ مرغی چنین کند مدهوش • گفتم این شرط آدمیت نیست •
مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه
جوانان صاحب دل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه
بکردندی و بیتهای محققانه بگفتندی عابدی در رسید که منکر
حال درویشان بود و بی خبر از درد دل ایشان تا برسیدیم
بحی بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که
مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم برقص اندر آمد و عابد را
بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا
تفاوت نمی کند • دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری • تو خود چه
آدمیی کز عشق بیخبری • شتر بشعر عرب در حالتست و طرب •
گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری بیت عربی
وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَى • يَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ
الصَّلْدُ • شتر را چو شور و طرب در سراست • اگر آدمی را
نباشد خراست • بذکرش هر چه بینی در خروش است •
دلی داند درین معنی که گوش است • نه بلبل بر گلش تسبیح خوان
است • که هر خاری بتسبیحش زبان است حکایت یکی از ملوک را
مدت عمرش بسر آمد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد
اول کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض
مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی که در آمد گدایی بود که در همه

عریانان را لقمه لقمه اند وختی وخرقه برخرقه دوختی ارکان دولت
واعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند وتسلیم مفاتیح
قلاع وخزائن بدو کردند مدّتی ملک راند تا بعضی از امرای
دولت کردن از اطاعت او بپیچیدند وملوک دیار از هر طرف
بمنازعت برخواستند فی الجمله سپاه ورعیّت بهم برامدند و
برخی از طرف ولایت از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین
واقعه خسته خاطر بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد واورا در چنان مرتبه دید
کفت منّت خدایرا عزّ وجلّ که کلت از خار وخارت از پای بدر
آمد وبخت بلندت یاوری کرد واقبال وسعادت رهبری تا بدین
پایه رسیدی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا شکوفه کاه شکفتست وکاه
خوشیده است • درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده است •
زکار بسته میندیش ودل شکسته مدار • که آب چشمهٔ حیوان
درون تاریکیست • درویش کفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای
تهنیت نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم واکنون تشویش
جهانی • اکر دنیا نباشد دردمندیم • وکر باشد بمهرش پای بندیم •
بلایی زین جهان آشوب ترنیست • که رنج خاطر است ار هست
وار نیست • مطلب کر توانکری خواهی • جز قناعت که دولتیست
هنی • کر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی •
کز بزرکان شنیده ام بسیار • صبر درویش به که شکر غنی •
اکر قربان کند بهرام کوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری •

حکایت یکی را دوستی بود که عمل پادشاه کردی مدّتی اتفاق ملاقات
نیفتاد کسی کفت فلانرا دیر شد که ندیدی کفت من اورا نخواهم که
بینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود کفت چه خطا کرده است که
ملولی از دیدن او کفت ملالی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان
دید که معزول باشد ومن از بهر راحت خویش رنج او روا ندارم
قطعه در بزرکی ودار وکیر وعمل • ز آشنایان فراغتی دارند •
روز درماندکی ومعزولی • درد دل پیش دوستان آرند •
حکایة نبویّة ابو هریره رضی الله تعالی عنه هر روز بخدمت حضرت
مصطفی صلّی الله تعالی علیه وسلّم امدی حضرت فرمود یا ابا
هُرَیْرَةَ زُرْنِی غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبّت زیاده شود
نکته صاحب دلان کفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیدیم
که کسی اورا دوست دارد برای آنکه هر روز اورا می توان دید
مکر در زمستان که محجوبست ومحبوب • بدیدار مردم شدن عیب
نیست • ولیکن نه چندانکه کویند بس • اکر خویشتن را ملامت
کنی • ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرکان بادی
مخالف در شکم پیچیدن کرفت وطاقت ضبط آن نداشت وبی
اختیار ازو صادر شد کفت ای دوستان مرا درین که کردم اختیاری
نبود وبزهٔ آن بر من ننویسند وراحتی بمن برسید شما نیز بکرم
معذور دارید قطعه شکم زندان باد است ای خردمند •
ندارد هیچ عاقل باد در بند • چو باد اندر شکم پیچد فرو هل •
که باد اندر شکم باریست بر دل • حریف ترش روی ناساز کار •

چو خواهد شدن دست پیشش مدار **حکایت** باری از صحبت
یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنک شدم در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که
سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه
حالتست و چه گونه میگذرانی گفتم **ابیات** همی گریختم از مردمان
بکوه و بدشت • که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت •
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت • که در طویله نامردم
بباید ساخت • پای در زنجیر پیش دوستان • به که با بیگانگان
در بوستان • بر حالت تباه من رحمت آورد و بده دینار از قید
فرنکم خلاص کرد و با خودم بحلب برد و دختری داشت بعقد
نکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد دختر بدخوی
و ستیزه روی و نافرمان برداری و زبان درازی آغاز کرد و عیش
مرا منغص میداشت چنانکه گفته اند • زن بد در سرای مرد نکو •
هم درین عالمست دوزخ او • زینهار از قرین بد زنهار •
وقنا ربنا عذاب النار • باری زبان تعنت دراز کرد و همیگفت
تو آن نیستی که پدر من ترا بده دینار از قید فرنک باز خرید گفتم بلی
بده دینار از قید فرنک خلاص کرد و بصد دینار بدست توام
گرفتار کرد **قطعه** شنیدم گوسفندی را بزرگی • رهانید
از دهان و دست گرگی • شبانگه کارد بر حلقش بمالید • روان
گوسفند از وی بنالید • که از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم

عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را که عیال
داشت پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب
در مناجات و سحرگه در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات
ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد
ای گرفتار پای بند عیال • دگر آسودگی مبند خیال • غم فرزند و نان
و جامه و قوت • بازت آرد ز سیر در ملکوت • همه روز اتفاق
میسازم • که بشب با خدای پردازم • شب چو عقد نماز میبندم
چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام در
بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه آن
طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در
شهر برای تو مقامی سازیم که فراغت عبادت به ازین میسر شود
و دیگران هم ببرکت شما مستفید گردند و باعمال صالح شما اقتدا
کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی برتافت وزرای
دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت است که چند روزی
بشهر در آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت
عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده
اند عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند
مقامی دلگشای و روان آسای چنانکه شاعر گوید • گل سرخش چو عارض
خوبان • سنبلش همچو زلف محبوبان • همچنان از نهیب
برد عجوز • شیر ناخورده طفل دایه هنوز • و افانین علیها
جلنار • علقت بالشجر الاخضر نار • ملک در حال کنیزکی خوب

روی پیش وی فرستاد از این مه پارهٔ عابد فریبی • ملائک صورتی
طاوس زیبی • که بعد از دیدنش صورت نبندد • وجود پارسایان را
شکیبی • همچنان در عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
بفرستاد بیت عربی هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا • وَهُوَ
سَاقٍ يُرَى وَلَا يَسْقِي • دیده از دیدنش نگشتی سیر • همچنان
کز فرات مُسْتَسْقِی • عابد لقمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوهٔ
نظیف پوشیدن و از فواکه و مشموم بوییدن و از حلاوات
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک
بیت در سر کار تو کردم همه عقل و دل و دین • مرغ زیرک
بحقیقت منم امروز تو دامی • فی الجمله دولت وقت مجموع زاهد
بزوال آمد چنانکه گفته قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید •
وز زبان آوران پاک نفس • چون بدنیای دون فرود آمد •
بعسل در بماند پای مگس • باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد
را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده
و کسوتی ثمین پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده و کنیزک گلعذار
در جوار نشسته و غلام پری پیکر مروحهٔ طاوسی بالای سر
ایستاده ملک بر سلامت حالش شادمانی کرد بنشستند
و از هر دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت چنین که من
این دو طائفه را دوست میدارم در جهان کس ندارد یکی علما
و دیگر زهاد وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند

شرط

شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکویی کنی گفت چه گونه گفت
عالمان را زر بده تا بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند
بیت نه زاهد را درم باید نه دینار • چو بستد زاهدی دیگر
بدست آر • انرا که سیرت خوش و سریست با خدا • بی نان وقف
و لقمهٔ دریوزه زاهداست • انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب •
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهداست • تا مراهست دیگرم باید •
گر نخوانند زاهدم شاید حکایتی مطابق این سخن پادشاهی را مهمی
پیش آمد گفت انجام این حالت اگر بمراد من برآید چندین درم زاهدان
بدهم چون حاجتش برآمد و فای نذرش بدو لازم آمد یکی را از بندگان
خاص کیسهٔ درم بداد تا بزاهدان تفریق کند گویند غلامی عاقل
و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه
داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را نیافتم ملک گفت این چه
حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهداند گفت ای
خداوند آنکه زاهداست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طائفه خداترسان ارادتست
و اقرار مرا این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست •
زاهد که درم گرفت و دینار • زاهدتر از او کسی بدست آر •
حکایت یکی را از علماء راسخ پرسیدند که چگونی در نان وقف
گفت اگر نان از برای جمعیت خاطر و فراغ عبادت میستانند
حلالست و اگر مجموع از بهر نان می نشینند حرامست بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته اند • صاحب دلان نه کنج عبادت

برای نان **حکایت** درویشی بمقامی در آمد صاحب آن بقعه کریم
النفس نیک محضر بود طائفه از اهل فضل و بلاغت در صحبت
او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی
گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده و چیزی نخورده
یکی زان میان بطریق انبساط درویش را گفت ترا نیز سخنی باید
گفت گفت مرا چون دیگران فضلی و ادبی نیست و چیزی نخوانده
ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت تمام گفتند
بگوی گفت • من گرسنه در برابرم سفره نان • همچون عزبم بر
در حمام زنان • یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره
پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن پرستا
رانم کوفته بریان میکنند درویش سر بر آورد و گفت •
کوفته بر سفره من گو مباش • کوفته را نان تهی کوفته است
حکایت مریدی گفت مر پیر را که از خلائق برنجم اندر از
بسیاری که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
حاصل میشود پیر گفت هر که درویشانند مر ایشانرا وامی بده
و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند
بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود • کافر از بیم توقع برود
تا در چین **حکایت** فقیه زاده پدر را گفت هیچ ازین سخن
دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا
کردار موافق گفتار **مثنوی** ترک دنیا بمردم آموزند •
خویشتن سیم و غله اندوزند • عالمی را که گفت باشد و بس •

چون بگوید نگیرد اندر کس • عالم آنکس بود که بد نکند •
نه بگوید بخلق و خود نکند • قال الله تعالی أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ
بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ الآیه **ابیات** عالم که کامرانی و تن
پروری کند • در خویشتن گمراست کرا رهبری کند • دامن
آلوده گر خود همه حکمت گوید • بسخن گفتنش شیرین بدان به
نشوند • و آنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش • همه از سیرت
زیباش نصیحت شنوند • پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم
از فوائد علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده
بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره
بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی مجلس وعظ
چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری • گفت عالم بگوش جان
بشنو • ور نماند بگفتنش کردار • باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار • مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشته است پند بر دیوار • صاحبدلی بمدرسه آمد
ز خانقاه • بشکست عهد صحبت اهل طریق را • گفتم میان
عالم و عابد چه فرق بود • تا اختیار کردی از آن این فریق را •
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج • وین جهد میکند که
بگیرد غریق را **حکایت** مستی بر سر راهی خفته بود و زمام

اختیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد مست سر بر آورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا **عربی** اِذَا رَاَیْتَ اَثِیمًا کُنْ سَاتِرًا وَحَلِیمًا • یَا مَنْ یُقَبِّحُ لَغْوِی لِمْ لَا تَمُرُّ کَرِیمًا • متاب ای پارسا روی از گنه کار • ببخشایندگی در وی نظر کن • اگر من ناجوانمردم بکردار • تو بر من چون جوانمردان گذر کن **حکایت** طائفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من برفت پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست و هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام **بیت** دریای فراوان نشود تیره بسنگ • عارف که برنجد تنک آبست هنوز • گر گزندت رسد تحمل کن • که بعفو از گناه پاک شوی • ای برادر چو عاقبت خاک است • خاک شو پیش از آنکه خاک شوی • **حکایت منظومه**

• این حکایت شنو که در بغداد • رایت و پرده را خلاف افتاد •
• رایت از گرد راه و رنج رکاب • گفت با پرده از طریق عتاب •
• من و تو هر دو خواجه تاشانیم • بندهٔ بارگاه سلطانیم •
• من ز خدمت دمی نیاسودم • گاه و بیگاه در سفر بودم •
• تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار • نه بیابان و گرد و باد و غبار •
• قدم من بسعی پیشتر است • پس چرا عزت تو بیشتر است •
• تو بر بندگان مه رویی • با کنیزان یاسمن بویی •

من

• من فتاده بدست شاگردان • بسفر پای بند و سر گردان •
• گفت من سر بر آستان دارم • نه چو تو سر بر آسمان دارم •
• هر که بیهوده گردن افرازد • خویشتن را بگردن اندازد •

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **ابیات** لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی • گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن • مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی • اگر خود بردری پیشانی پیل • نه مردست آنکه در وی مردمی نیست • بنی آدم سرشت از خاک دارد • اگر خاکی نباشد آدمی نیست • **حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است **بیت** همراه اگر شتاب کند همره تو نیست • دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست • چون نبود خویش را دیانت و تقوی • قطع رحم بهتر از مودت قربی • یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده انچه تو گفته مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلَى اَنْ تُشْرِكَ بِی مَا لَیْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا • هزار خویش که

هرکه سیمای او را آستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

بیگانه از خدا باشد * فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد حکایت
منظومه پیرمردی لطیف در بغداد * دختری را بکفشدوزی داد *
مردک سنگدل چنان بگزید * لب دختر که خون ازو بچکید *
بامدادان پدر چنان دیدش * پیش داماد رفت و پرسیدش *
کای فرومایه این چه دندانست * چند خایی لبش نه انبانست *
بمزاحت نگفتم این گفتار * هزل بگذار و جد ازو بردار *
خوی بد در طبیعتی که نشست * نرهد جز بوقت مرگ از دست *
حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان
رسیده بود با وجود جهاز و نعمت بسیار کسی بمناکحت او رغبت
نمیکرد بیت زشت باشد دبیقی و دیبا * که بود بر عروس
نازیبا * فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش
بستند آورده اند که دران تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که
دیدهٔ نابینایان روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج
نکنی گفت میترسم که بینا شود و دخترم طلاق دهد ع شوی زن
زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ
درویشان نظر کرد یکی زان میان بفراست دریافت گفت ای ملک ما
درین جهان بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت
سبکبارتر و بهتران شاء الله تعالی ابیات اگر کشورکشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست * دران حالت که خواهد این و آن مرد *
نخواهند از جهان بیش از کفن برد * چو رخت از مملکت بربست خواهی *
گدایی خوشترست از پادشاهی * ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی

سترده

سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده بیت
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی * وگر خلاف کنندش بجنگ
برخیزد * اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی * نه عارفست که از راه
سنگ برخیزد * طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
موصوفست درویشست اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز
هواپرست و هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها
روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه
بر زبان آید رندست اگرچه در عباست قطعه ای درونت برهنه
از تقوی * وز برون جامهٔ ریا داری * پردهٔ هفت رنگ در فرو
بگذار * تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه
دیدم گل تازه چند دسته * بر گنبدی از گیاه بسته *
گفتم چه بود گیاه ناچیز * تا در صف گل نشیند او نیز *
بگریست گیاه و گفت خاموش * صحبت نکند کرم فراموش *
گر نیست جمال و رنگ و بویم * آخر نه گیاه باغ اویم *
من بندهٔ حضرت کریمم * پروردهٔ نعمت قدیمم *
گر بی هنرم وگر هنرمند * لطفست امیدم از خداوند *
با آنکه بضاعتی ندارم * سرمایهٔ طاعتی ندارم *
او چارهٔ کار بنده داند * چون هیچ وسیلتش نماند *
رسمیست که مالکان تحریر * آزاد کنند بندهٔ پیر *
ای بار خدای گیتی آرای * بر بندهٔ پیر خود ببخشای *

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت آنکه سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست **قطعه**

نوشتست بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی **بیت** ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندهٔ فقیه گفت ای برادر شکر باری تعالی بر من افزونتر است که میراث پیغامبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملك مصر

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر رقعه میدوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد

بنان

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق

کر انچه مجبرم از جور فاقه شرح دهم کسان تفقد حالم کنند و یا نکنند

هم احتمال جفای زمانه اولیتر که احتمال سؤالم کنند و یا نکنند

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو واقف گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمرد گفت خاموش که بدر ویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم خرقه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست

رفتن بپای مردم همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی بتجربتی پیش او نیامد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغامبر صلی الله تعالی علیه وسلم آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است بجای آرد خواجه علیه السلام گفت این طائفه را طریقیست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی همینست زمین خدمت ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** یکی توبه بسیار

کردی و باز شکستی یکی از مشایخ چنین گفتش میدانم که خوردن بسیار
عادت داری و قید نفس از موی باریکترست اینچنین که تواش می
پروری زنجیر بگسلاند **بیت** یکی بچه گرگ می پرورید • چو پرورده
شد خواجه را بردرید **حکایت** در سیرت اردشیر بابک آمده
است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد
گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا
المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا
بر پای میدارد و آنچه برین زیاده کنی تو حمال آنی **بیت** خوردن برای
زیستن و ذکر کردنست • تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست •
حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت
کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگری قوی
و بسیار خوار که روزی سه بار بخوردی قضارا بدر شهری بتهمت
جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند و در بگل برآوردند
بعد از هفته معلوم شد که بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند
مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت
اگر بر خلاف این بودی عجب بودی این یکی بسیار خوار بود طاقت بی
نوایی نداشت بسختی هلاک شد و این دیگر خویشتن دار بر عادت
خود صبر کرد و بسلامت ماند • چو کم خوردن طبیعت شد کسی را •
چو سختی پیشش آید سهل گیرد • وگر تن پرورست اندر فراخی
• چو تنگی بیند از سختی بمیرد • تنور شکم دم بدم تافتن • مصیبت
بود روز نایافتن • **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار

که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که
ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار
کلوا واشربوا ولا تسرفوا **ابیات** نه چندان بخور کز دهانت برآید •
نه چندانکه از ضعف جانت برآید • با آنکه در وجود طعامست حظ
نفس • رنج آورد طعام که بیش از قدر بود • گر گلشکر خوری
بتکلف زیان کند • ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود •
حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم
هیچ نخواهد • معده چو پر گشت و شکم درد خاست • سود ندارد
همه اسباب راست • **حکایت** بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد
آمده بود هر روز مطالبه کردی و سخنهای خشونت آمیز گفتی
اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند صاحبدلی در ان میان بود
گفت نفس را وعده دادن بطعام اولیتر که بقال را بدرم **قطعه**
ترک احسان خواجه اولیتر • کاحتمال جفای بوابان • بتمنای گوشت
مردن به • که تقاضای زشت قصابان • **حکایت** جوانمردی
را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید و بهیچ دارو به نمی شد
کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که
قدری بدهد گویند که آن بخیل معروف بود چنانکه حاتم طائی بکرم
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب • تا قیامت روز روشن
کس ندیدی در جهان • جوانمرد گفتا گر نوشدارو خواهم دهد
یا ندهد واگر دهد سود کند یا نکند باری خواستن از و زهر قاتل
است **بیت** هرچه از دونان بمنت خواستی • در تن افزودی

وازجان کاستی • وحکما گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآب
روی فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
بیت اگر حنظل خوری از دست خوش خوی • به از شیرینی از
دست ترش روی حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت وکفاف
اندک با یکی از بزرگان که درحق وی حسن ظن بلیغ داشت بگفت
روی از توقع او درهم کشید وتعرض سؤال از اهل ادب درنظرش
قبیح آمد • زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز • مرو که عیش برو
نیز تلخ گردانی • بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو •
فرو نبندد کار گشاده پیشانی • آورده اند که در وظیفه او اندکی
زیاده کرد وبسیاری از ارادت کم • عالم پس از چند روز چون مودت
معهود برقرار ندید گفت بالعربیة بئس المطاعم حین الذل
تکسبها • القدر منتصب والقدر مخفوض • نانم افزود
وآب رویم کاست • بی نوایی به از مذلت خواست حکایت
درویشی ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی فراوان دارد
اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت
من اورا نمی دانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت وتا بمنزل
آنکس درآورد یکی را دید لب فروهشته وتند نشسته وابرو
درهم پیوسته وروی درهم کشیده بازگشت وسخن نگفت کسی
گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم • مبر
حاجت بنزدیک ترشروی • که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل باکسی گوی • که از رویش بنقد آسوده گردی •

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویشان
ازدست رفته بود ودرهای آسمان برزمین بسته وفریاد اهل زمین
برآسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش وطیر وماهی ومور
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش • عجب که دود دل خلق جمع
می نشود • که ابر گردد وسیلاب دیده بارانش • درچنین سالی
مخنثی که دور از روی دوستان سخن در وصف او ترک ادبست
وخاصه درحضرت بزرگان وبطریق اهمال از و درگذشتن هم وجه
نیست که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار
کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد ومشتی نمونه خرواری •
گرتتر بکشد آن مخنث را • تتری را دگر نباید کشت •
چند باشد چو جسر بغدادش • آب در زیر وآدمی بر پشت •
چنین شخصی که طرفی از وصف او شنیدی در آن سال نعمتی
کران داشت تنگ دستان را سیم وزر دادی ومسافران را سفره
نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ
دعوت او کردند ومشورت پیش من آوردند سر از موافقت ایشان
باز زدم وگفتم • نخورد شیر نیم خورده سگ • ور بسختی بمیرد
اندر غار • تن ببیچارگی وگرسنگی • بنه ودست پیش سفله مدار •
گر فریدون شود بنعمت وملک • بی هنر را بهیچ کس مشمار •
پرنیان ونسیج برنا اهل • لاجورد وطلاست بر دیوار حکایت
حاتم طایی را پرسیدند که از خود بزرگ همت تر دیده یا شنیده
گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم وبا امرای عرب بگوشه

صحرا بحاجتی برون رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده
وعزم شهر کرده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی انبوه
بر سماط او گرد آمده اند گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد •
منت حاتم طائی نبرد • من او را بهمت وجوانمردی بهتر از خود
دیدم **حکایت** حضرت موسی علیه السلام درویشی را دید که
از برهنگی بریگ اندر نهان شده گفت ای موسی مرا دعا کن باشد که
خدای عزوجل کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی
علیه السلام دعا کرد و برفت تا خدای تعالی او را دستگاهی داد
پس از چند روز باز آمد مر او را دید وخلقی انبوه بر او گرد آمده
گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده وخصومت کرده
وکسی را کشته اکنون قصاص فرموده اند **بیت** عاجز باشد که
دست قدرت یابد • برخیزد ودست عاجزان برتابد • گربهٔ
مسکین اگر پر داشتی • تخم گنجشک از جهان برداشتی • موسی
علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد واز تجاسر خویش
استغفار ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
قطعه سفله چو جاه آمد وسیم وزرش • سیلی خواهد
بحقیقت سرش • این مثل آخر نه حکیمی زدست • مور همان
به که نباشد پرش • ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر •
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر **نکته** پدر را عسل
بسیار است اما پسر گرمی دار است **بیت** آنکس که توانگرت
نمی گرداند • او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت**

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی
در بیابان راه گم کرده بودم واز زاد معنی با من چیزی نمانده ودل
بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق
وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست وباز آن تلخی
ونومیدی که معلوم کردم که مروارید است • در بیابان خشک
وریگ روان • تشنه را در دهان چه دُر چه صدف • مرد بی توشه
کو فتاد از پای • بر کمربند او چه زر چه خزف **حکایت** همچنین
در قاع بسیط مسافری گم شده بود وقوت وقوتش نمانده درمی
چند در میان داشت بسیاری بگردید وره بجایی نبرد وروی بر خاک
نهاد ودل بر هلاک وبهر طائفهٔ چند برسیدند درمی چند
دیدند پیش روی نهاده وبر خاک این بیت نبشته • گر همه زر
جعفری دارد • مرد بی توشه بر نگیرد گام • در بیابان فقیر
سوخته را • شلغم پخته به که نقرهٔ خام **حکایت** یکی از عرب
در بیابان از غایت تشنگی میگردیدی ومیگفتی • یا لیت قبل
منیتی • یوما افوز بمنیتی • نهر تلاطم رکبتی • واظل املا
قربتی **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده بودم وروی از
گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پای برهنه ماندم و
استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی
را دیدم که پای نداشت شکر وسپاس نعمت حق بجای آوردم و
بر بی کفشی صبر کردم وگفتم • مرغ بریان بچشم مردم سیر •
کمتر از برگ تره بر خوانست • وانکه را دستگاه وقدرت نیست •

شلغم پخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از
خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند و شب
در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب انجا رویم تا زحمت سرما
نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد
بخانهٔ دهقانی التجا بردن هم این جا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا
خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک آورد و زمین خدمت
بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او
مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمت
دادش شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک می رفت و می گفت
قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم • از التفات
بمهمان سرای دهقانی • کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید •
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدایی هول
را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود پادشاه را خبر کردند
او را بخواند و گفت مینماید که نعمتی بی کران داری برخی از ان مارا
دستگیری کن که مهمی عظیم افتاده است چون ارتفاع ولایت
برسد وفا کرده شود گفت لایق قدر بزرگوار خداوند نباشد
دست بمال گدایی چون من آلوده کردن که جبه جبه فراهم آورده
ام گفت غم نیست که من نیز بتر میدهم که اَلْخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِینَ
بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست • جهود مرده می شویم
چه باکست • قَالُوا عَجِینُ الْكِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ • قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ

شُقُوقَ الْمَبْرَزِ • شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب از وی
بزجر و عقوبت مستخلص کردند **مثنوی** بلطافت چو بر نیاید کار •
سر بیحرمتی کشد ناچار • هر که بر خویشتن نبخشاید • گر نبخشد برو
کسی شاید **حکایت** بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار
داشت و چهل بندهٔ خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش
برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن و عیش مرا
منغص داشتن که گفتی که فلان انبارم بترکستانست و فلان
بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز
را فلان کس ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای
خوش است باز گفتی که دیار مغرب مشوش است سعدیا سفری
دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشهٔ بنشینم
گفتم ان کدامست گفت گوگرد پارسی بچین خواهم برد که شنیدم که
قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و از ین پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا
فرو گفت که طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی
از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه** آن شنیدستی که در صحرای غور •
بار سالاری بیفتاد از ستور • گفت چشم تنگ دنیا دار را •
یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که بنجل
چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا

اراسته وخشت نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن تا بحدی که
نانی را بجانی از دست ندادی وگربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی وسگ
اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ اورا کسی ندیدی
در گشاده وسفرهٔ او سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی • مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی • شنیدم که
بدریای مغرب راه مصر گرفته بود وخیال فرعونی در سر ناگاه باد
مخالف کرد کشتی بر آمد **بیت** با طبع ملولت چکند دل که نسازد •
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی • حتی اذا ادرکه الغرق
دست دعا بر آورد وفریاد وزاری بی فائده خواندن گرفت فاذا
رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین الآیة • دست
تضرع چه سود بندهٔ محتاج را • وقت دعا بر خدا وقت کرم در
بغل • از زر وسیم راحتی برسان • خویشتن هم تمتعی برگیر •
وان که این خانه از تو خواهد ماند • خشتی از سیم وخشتی از زر
گیر • عاقبة الامر شرطهٔ بزد وکشتی غرق شد آورده اند که در مصر
اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند وجامهاء
کهن بمرگ او بدریدند وخز ودیبا ببریدند هم دران هفته یکی
را دیدم از ایشان بر بادپایی روان وغلامی در پی دوان با خود
گفتم **قطعه** وه که گر مرده باز گردیدی • بمیان قبیله وپیوند •
رد میراث سخت تر بودی • وارثان را ز مرگ خویشاوند •
بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود عنان اسبش گرفتم وآستینش
در کشیدم وگفتم • بخور ای نیک سیرت سره مرد • کان نگون

بخت گرد کرد ونخورد **حکایت** صیادی ضعیف را ماهی قوی
در دام افتاد طاقت ضبط ان نداشت ماهی برو غالب آمد ودام
از دستش در ربود وبرفت **شعر** شد غلامی که آب جوی آرد •
آب جوی آمد وغلام ببرد • دام هر بار ماهی آوردی • ماهی این
بار رفت ودام ببرد • صیاد نه هر بار شغالی ببرد • افتد که یکی
روز پلنگش بدرد • دیگر صیادان دریغ خوردند وملامتش
کردند که چنین صیدی در دام افتاد ونگه نتوانستی داشت گفت
ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود وماهی را روزی مانده
بود **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد وماهی بی
اجل بر خشکی نمیرد **حکمت در ضمن حکایت** دست وپای بریده
هزار پایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت وگفت سبحان الله
با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست وپایی
گریختن نتوانست • چو آید ز پس دشمن جانستان • ببندد اجل
پای مرد دوان • دران دم که دشمن پیاپی رسید • کمان کیانی
نشاید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین خلعتی در بر ثمین
مرکبی تازی در زیر وقصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه
می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت
است که بآب زر نوشته است **بیت** قد شابه بالوری حمار • عجلا
جسدا له خوار • یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا •
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان • بجز دراعه ودستار ونقش
بیرونش • بگرد در همه اسباب ملک وهستی او • که هیچ

چیز نبینی حلال جز خونش • شریفا گر متضعف شود خیال
مبند • که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد • ور آستانه سیمین
بمیخ زر بزنند • گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **حکایت**
دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از بهر جوی سیم دست پیش هر
لئیم دراز میکنی گدا جواب داد و گفت که • دست دراز از پی یک حبه
سیم • به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش از تنگدستی
بجان رسیده مشورت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر
دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم **بیت** فضل و هنر
ضایعست تا ننمایند • عود بر آتش نهند مشک بسایند • پدر گفت
ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش
که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست
مثنوی کس نتواند گرفت دامن دولت بزور • کوشش بی فائده
وسمه بر ابروی کور • اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد •
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد • چکند زورمند وارون
بخت • بازوی بخت به که بازوی سخت • پسر گفت ای پدر
فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب فوائد و دیدن
عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربه روزگار
چنانکه سالکان طریقت گفته اند • تا بدکان و خانه در گروی •
هرگز ای خام آدمی نشوی • برو اندر جهان تفرج کن • پیش از آن

روز کز جهان بروی • پدر گفت ای پسر منافع سفر چنانکه گفتی بسیار
است ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که با وجود
نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک
هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا
تمتع گیرد **قطعه** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست •
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت • وانرا که بر مراد جهان
نیست دسترس • اندر دیار خویش غریبست و ناشناخت •
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند و صحبتش
منت بدانند • وجود مردم دانا مثال زر طلاست • که هر کجا
که رود قدر و قیمتش دانند • بزرگزاده نادان بشهروا
مانند • که در دیار غریبش بهیچ نستانند • سوم خوبرویی که
درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی
جمال به که بسیاری مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید
درهای بسته لاجرم هر جا که رود صحبت او را غنیمت شمارند
و خدمتش بر خود منت دارند • شاهد انجا که رود حرمت و عزت
بیند • ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش • پر طاوس بر اوراق
مصاحف دیدم • گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش •
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد • هر کجا پای نهد دست
ندارندش پیش • چون در پسر موافقت و دلبری بود •
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود • او گوهرست گو صدفش در جهان مباش •

در یتیم را همه کس مشتری بود • چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند •

سَمْعِي إِلَى حُسْنِ الْأَغَانِي • مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي • چه خوش باشد آواز نرم و حزین • بگوش حریفان مست صبوح • به از روی زیباست آواز خوش • که آن حظ نفس است و این قوت روح • پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش • سختی و محنت نبرد پینه دوز • ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسپد ملک نیم روز • ای فرزند چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل سر در جهان نهد و کسش نام و نشان نبرد قطعه آنرا که نه حرمت است و نه فضل • نه سیم که اصل زندگانیست • در گرد جهان دویدن او را • از غایت خام قلتبانیست • هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست • بغیر مصلحتش رهبری کند ایام • کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید • قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام • پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه رزق اگر چند بیگمان برسد • شرط عقلست جستن از درها • ور چه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در دهان

اژدرها

اژدرها • و درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی ندارم قطعه چون مرد بر افتاد ز جای و مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست • شب هر توانگری بسرایی همی رود • درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست • مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست • هر جا که می رود همه ملک خدای اوست • این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و بهنگام رفتن شنیدندش که میگفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام • بجایی رود کش ندانند نام • تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابتش بر سنگ می آمدی و خروشش بفرسنگ می رفتی سهمگین آبی که مرغابی در و ایمن نبودی • کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی • گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بربسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از و بخنده برگردید و گفت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا • زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار • جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست تا ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند • در آرد طمع مرغ و ماهی ببند • چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان در افتاد بخودش در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی

دید پشت بگردانید چاره جز آن ندیدند که با او مصالحت کنند و باجرت
کشتی مسامحت نمایند ● چو پرخاش بینی تحمل بیار ● که سهلی ببندد در
کارزار ● بشیرین زبانی و لطف و خوشی ● توانی که پیلی بموی کشی ●
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ● نبرد قز نرم را تیغ تیز ● بعذر ماضی
در قدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی
در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که
در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاور
تر است و مردانه و زورمند باید که برین ستون برود و خطام کشتی
بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نیندیشید و بقول حکما که گفته‌اند کسی را که رنجی بدل
رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت چه خوش
گفت بکتاش با خیلتاش ● چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ● مشو
ایمن که تنگ دل گردی ● چون ز دست دلی بتنگ آید ● سنگ بر باره
حصار مزن ● که بود کز حصار سنگ آید ● چندانکه جوان مقود کشتی
بساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید
و کشتی براند و جوان بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانروزی بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد تشنه و بی طاقت بر سر چاهی رسید قومی برو گرد آمده

بودند و شربتی آب بپشیزی می‌آشامیدند جوان را چیزی نبود آب طلب
کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر
نشد تنی چند فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند
و مجروح کردند قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را ● با همه تندی
و صلابت که اوست ● مورچگان را چو بود اتفاق ● شیر ژیان را
بدرانند پوست ● بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان
افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود
کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت
اندیشه مدارید که یکی منم در میان شما که بتنها پنجاه کس بر آیم و دیگر
جوانان مدد کنند مردم کاروان را بلاف او دل قوی گشت و بزاد و آبش
دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از
دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن
بیاشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود بخفت پیرمردی
جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکترم که از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند
گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبردی
یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
شود شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند مگر آن درمهای ترا
دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست ● زخم دندان دشمنی بتر است ●

که نماید بچشم مردم دوست • شما چه دانید که این هم از جملهٔ
دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت
یارانرا آگاه کند مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم جوان را
تدبیر پیر استوار آمد که مهابتی از مشت زن در دل گرفته بودند
رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند جوان آنگه خبر بود که
آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد و کاروانرا رفته دید بیچاره بسی
بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و تن بر هلاک
نهاد می گفت عزل من ذا یحدثنی و زم العیس • ما للغریب
سوی الغریب انیس • درشتی کند بر غریبان کسی • که نابوده
باشد بغربت بسی • وی درین سخن بود که ناگاه پادشاه زادهٔ
در صید از لشکریان دور افتاده بود ببالای سرش ایستاده و این
سخن می شنید و در هیأتش نظر کرد و صورتش پریشان می دید
و معنی پریشان پرسیدش که از کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی
برخی از آنچه بر سر او گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر وی
رحمت آمد و خلعت و نعمت دادش و معتمدی با وی روان کرد
تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی
و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر
می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستانرا دست
دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته • چه خوش گفت آن تهی
دست سلحشور • جوی زر بهتر از پنجاه من زور • پسر گفت ای پدر

هر آینه تا رنج نبری گنج بر نگیری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن بر نداری نبینی که باندک رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایهٔ عسل بدست
آوردم مثنوی گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد • در طلب
کاهلی نشاید کرد • غواص گر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند
در گرانمایه بچنگ نکته آسیا سنگ زیرین متحرک نیست
لاجرم تحمل بار گران میکند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن
غار • باز افتاده را چه قوت بود • گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود • پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت
فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خار از پای بیرون
آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت را
بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان
کرد زنهار تا بدین طمع گرد سفر نگردی بیت صیاد نه هر بار
شغالی ببرد • افتد که یکی روز پلنگش بدرد حکایت
یکی از ملوک پارس رحمه الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری
داشت بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد الدوله نصب کردند تا هر که
تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم
انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام
رباطی ببازیچه از هر طرف تیر همی انداخت باد صبا تیر او را بحلقهٔ انگشتری
بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند

آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی
گفت تا رونق نخستین برجای بماند **قطعه** که بود کز حکیم روشن
رای • برنیاید درست تدبیری • گاه باشد که کودک نادان
بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که در
غاری نشسته بود و در بروی خود از جهانیان بسته و ملوک
و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده • هر که
بر خود در سؤال کشاد • تا بمیرد نیازمند بود • آز بگذار
و پادشاهی کن • گردن بی طمع بلند بود • یکی از ملوک آن طرف
اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان آنست که یکباری بنان و
نمک با ما موافقت نمایی شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای بر خاست
و ملک را در کنار گرفت و تلطف نمود و ثنا گفت چون ملک برفت
یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشا
نمودی خلاف عادت بود درین چه حکمتست گفت ای پسر نشنیده که
گفته اند • هر کرا بر سماط بنشستی • واجب آمد بخدمتش
بر خاست • گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ
و نی • دیده شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش • دست توان کرد در آغوش خویش •
وین شکم بی هنر پیچ پیچ • صبر ندارد که بسازد بهیچ •

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن
اختیار آمده است که غالباً اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد
و دیده دشمن جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی نبیند
بیت وأخو العداوة لا یمر بصالح • الا ویلمزه بکذاب أشر •
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است • گلست سعدی و در چشم
دشمنان خار است • نور گیتی فروز چشمه خور • خوش نباشد
بچشم موشک کور **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان
تراست نگویم ولیکن مرا بر آن مطلع گردان که مصلحت نهان داشتن
چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت
همسایه **بیت** مگوی انده خویش با دشمنان • که لا حول گویند شادی
حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی
نافر چندانکه در محفل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم
از آنچه ندانم و شرمساری برم **بیت** آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند • آستینش گرفت سرهنگی • که بیا نعل
بر ستورم بند • نگفته ندارد کسی با تو کار • ولیکن چو گفتی
دلیلش بیار **حکایت** یکی از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی
از ملاحده لعنهم الله تعالی علی حده و بحجت با او برنیامد سپر
بینداخت و بر گشت یکی گفتش تو با چندین علم و ادب که داری
با بی ادبی بی دینی نتوانستی بر آمد گفت علم من قرآنست و حدیث
و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر

او بچه کار آید **بیت** انکس که بقرآن و خبر ز و نرهی • آنست جوابش
که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در
کریبان دانشمندی زده و بی حرمتی تمام با او میکرد کفت اکر این
دانا بودی کار او با نادان بدین جایکه نرسیدی **مثنوی** دو عاقل
را نباشد کین و بیکار • نه دانایی ستیزد با سبکسار • اکر
نادان بوحشت سخت کوید • خردمندش بنرمی دل بجوید •
دو صاحب دل نکه دارند مویی • همیدون سرکشی و آزرم جویی •
وکر در هر دو جانب جاهلانند • اکر زنجیر باشد بکسلانند •
یکی را زشت خویی داد دشنام • تحمل کرد و کفت ای نیک فرجام •
بتر زانم که خواهی کفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی •
حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم انکه
اکر سالی بر سر جمعی سخن کفتی لفظی را مکرر نکردی و اکر همان معنی
اتفاق افتادی بعبارتی دیکر بکفتی و از جملهٔ آداب ندمای ملوک
یکی اینست **مثنوی** سخن کرچه دلبند و شیرین بود • سزاوار
تصدیق و تحسین بود • چو یکبار کفتی مکو باز پس • که حلوا
چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی را از حکما شنیدم که میکفت
هرکز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مکر انکس که چون دیکری
در سخن باشد همچنان تمام ناکرده او سخن اغاز کند • سخن را
سر است ای خردمند و بن • میاور سخن در میان سخن • خداوند
تدبیر و فرهنک و هوش • نکوید سخن تا نبیند خموش **حکایت**
تنی چند از بندکان سلطان محمود کفتند حسن میمندی را که

سلطان امروز ترا چه کفت در فلان مصلحت کفت بر شما هم پوشیده
نماند کفتند انچه با تو کوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت
بامثال ما کفتن روا ندارد کفت باعتماد انکه داند که با کسی نکوید
پس چرا می پرسید **بیت** نه هر سخن که بداند بکوید اهل شناخت •
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت • چو کوید ملك با تو پنهان سخن •
بسر ش سر خویش بازی مکن **حکایت** در عقد بیع سرایی متردد
بودم جهودی کفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصفت این
خانه چنانکه هست از من پرس و بخر که هیچ عیبی ندارد کفتم بجز
انکه تو همسایهٔ وی **قطعه** خانهٔ را که چون تو همسایست •
ده درم سیم کم عیار ارزد • لیکن امیدوار باید بود • که پس
از مرك تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت
وثنا کفت فرمود تا جامه از وی برکنند و او را از ده بدر کنند سکان
در قفای او فتادند خواست تا سنکی بردارد زمین یخ کرفته بود عاجز
شد کفت ببین چه حرامزاده مردمانند که سنك را بسته اند و سك
را کشاده امیر از غرفه بشنید و بخندید و کفت ای حکیم از من
چیزی بخواه کفت جامهٔ خود میخواهم اکر انعام فرمایی که از دست
تو بسلامت رهایی یافتن غنیمت محض است **ع** رضینا من نوالك
بالرحیل • امیدوار بود آدمی بخیر کسان • مرا بخیر تو امید
نیست شر مرسان • سالار دزدان را بر وی رحمت آمد بفرمود تا جامه
بدو باز دادند و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بداد
حکایت منجمی بخانهٔ خود در آمد مردی بیکانه دید با زن او بهم

نشسته دشنام داد وسقط گفت وفتنه وآشوب برخاست
صاحب دلی بشنید وگفت • تو بر اوج فلک چه دانی چیست •
که ندانی که در سرای تو کیست • حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی وفریاد بیهوده داشتی گفتی نعیق
غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر در شأن او • اذا نهق الخطیب ابو الفوارس • له صوت یهد
اصطخر فارس • مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند
واذیتش مصلحت نمیدیدند یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی
نهانی داشت باری بپرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش
بودی ومردمان از نفست در آسایش خطیب اندرین لختی بیندیشید
وگفت این چه مبارک خوابست که دیدی ومرا بر عیب من واقف
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق از حلقم
برنج اندرند توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی
قطعه از صحبت دوستی برنجم • کاخلاق بدم حسن نماید •
عیبم هنر وکمال بیند • خارم گل و یاسمن نماید • کو دشمن
شوخ چشم ناپاک • تا عیب مرا بمن نماید • حکایت یکی در
مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان ازو
نفرت گرفتندی صاحب مسجد امیری عادل بود ونیک سیرت
نمیخواستش دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان
قدیم اند هر یک را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم

تا بجای دیگر روی برین اتفاق افتاد وبرفت پس از مدتی
در گذری پیش امیر باز آمد وگفت ای خداوند بر من حیف کردی
که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم
میدهند تا بجای دیگر روم وقبول نمیکنم امیر بخندید وگفت
زنهار نستانی که بپنجاه دینار راضی شوند بیت بتیشه کس
نخراشد ز روی خارا گل • چنانکه بانگ درشت تو میخراشد
دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن میخواندی
صاحب دلی برو بگذشت وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ
گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از
بهر خدا مخوان مگر بآهستگی بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی باب پنجم در عشق و
جوانی حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود
چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه
است که با هیچکس از ایشان میل ومحبتی ندارد که با ایاز با وجود
زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو
نماید مثنوی هر که سلطان مرید او باشد • گر همه بد کند
نکو باشد • وانکه را پادشه بیندازد • کسش از خیل خانه ننوازد •
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند • نشان صورت یوسف دهد
بناخوبی • وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو • فرشته ایت
نماید بچشم کروبی • حکایت خواجه را بنده نادر الحسن بود
باوی بسبیل مودت ودیانت نظری داشت با یکی از دوستان

گفت دریغ این بنده با چنین حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آید مالکی و مملوکی برخاست ● خواجه با بندهٔ پری رخسار ● چون درآمد ببازی و خنده ● چه عجب گر چو خواجه حکم کند ● وین کشد بار ناز چون بنده ● غلام آبکش باید و خشت زن ● بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار راضی بگفتار مبتلی شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

قطعه کوته نکنم ز دامنت دست ● ور خود بزنی بتیغ تیزم ● بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست ● هم در تو گریزم ار گریزم ● باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه رسید که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند ● قوت بازوی تقوی را محل ● پاکدامن چون زید بیچاره‌ای ● اوفتاده تا گریبان در وحل ● هر که شد بندهٔ شهنشه عشق ● تابع حکم اوش باید بود ● وانکه در گردنش فتاد کمند ● هیچ جهدی ندارد او را سود

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک بود و ورطهٔ هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت ● زر و خاک یکسان نماید برت ● یاران بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید ● که مرا دیده بر ارادت اوست ● جنگجویان بزور پنجه و کتف ● دشمنان را کشند و خوبان دوست ● شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برداشتن

بیت تو که در بند خویشتن باشی ● عشق بازی دروغ زن باشی ● گر نشاید بدوست ره بردن ● شرط یاریست در طلب مردن ● گر دست دهد که آستینش گیرم ● ورنه بروم بر آستانش میرم ● متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد ● دردا که طبیب صبر می‌فرماید ● وین نفس حریص را شکر می‌باید ● آن شنیدی که شاهدی بنهفت ● با دل از دست رفته‌ای می‌گفت ● تا ترا قدر خویشتن باشد ● پیش چشمت چه قدر من باشد ● آورده‌اند که آن ملک‌زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکته‌های غریب ازو می‌شنویم چنان می‌نماید که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جوان دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت

بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ● مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ● شاهزاده چندانکه ملاطفت نمود و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت

دانی در قعر بحر مودّت چنان غریق شده بود که مجال نفس زدن
نداشت • اکر خود هفت سبع از بر بخوانی • چو آشفتی الف
با تا ندانی • کفتا با ما چرا سخن نکویی که از حلقهٔ درویشانم بلکه
حلقه بکوش ایشانم آنکه جوان بقوّت استیناس محبوب از میان
تلاطم امواج بحر محبّت سر برآورد و کفت • عجبست با وجودت
که وجود من بماند • تو بکفتن اندر آیی و مرا سخن بماند • این
بکفت و نعرهٔ بزد و جان بحق تسلیم کرد • عجب از کشته نباشد بدر
خیمهٔ دوست • عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم •
حکایت یکی از متعلّمان کمال بهجتی داشت و معلّم را از آنجا که
حسّ بشریّتست با حسن بشرهٔ او میلی بود زجر و توبیخ که با دیکر
کودکان کردی در حقّ وی روا نداشتی تا بمثابتی که غالب اوقات
در این سخن بودی قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی
روی • که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید • ز دیدنت نتوانم که
دیده بر دوزم • وکر مقابله بینم که تیر می‌آید • باری پسر کفت
آنچنانکه در آداب درس من اجتهادی می‌نمایی در آداب نفسم هم نظری
کن که اَدَبُ النَّفسِ خَیرٌ مِن اَدَبِ الدَّرسِ تا اکر در اخلاق من
ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده می‌نماید بر آنم مطّلع کردانی
تا بتبدیل آن مشغول شوم کفت ای پسر این سخن از دیکری پرس
که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم ع این حدیث از دکری پرس که
من حیرانم • چشم بداندیش که برکنده باد • عیب نماید هنرش
در نظر • ور هنری داری و هفتاد عیب • دوست نبیند بجز آن

یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان
بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد بیت ملمع
سَرَی طَیفُ مَن یَجلُو بِطَلعَتِهِ الدُّجیٰ • شکفت آمد از بختم که این
دولت از کجا • بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی
چراغ بکشتی بچه معنی کفتم بدو معنی یکی آنکه کمان بردم که آفتاب
برآمد و دیکر آنکه این بیتم بخاطر آمد • چون کرانی بپیش شمع آید •
خیزش اندر میان جمع بکش • ور شکرخنده‌ایست شیرین لب •
آستینش بکیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده
بودم کفتم کجا بودی که مشتاق کفت مشتاقی به که ملولی مثنوی
دیر آمدی ای نکار سرمست • زودت ندهیم دامن از دست •
معشوقه که دیر دیر بینند • آخر کم از آنکه سیر بینند لطیفه شاهد
که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادّه
خالی نباشد قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار • بسی نماند
که غیرت وجود من بکشد • بخنده کفت که من شمع جمعم ای سعدی •
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در
ایّام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم
ناکاه اتّفاق غیبت افتاد پس از مدّتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که چرا
در این مدّت قاصدی نفرستادی کفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد
بجمال تو روشن کردد و من محروم باشم قطعه یار دیرینه مرا کو بزبان
توبه مده • که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن • رشکم آید که کسی
سیر نکه در تو کند • باز کویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت

دانشمندی را بمحبت پسری گرفتار و راضی از وی بگفتار جور
فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بنصیحتش گفتم دانم که
ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت تو بر ذلتی نه
با وجود این معنی لایق قدر بلند علما نباشد خود را متهم کردن و جور
بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از من بدار که بارها درین
مصلحت که تو می بینی اندیشه کردم که صبر بر جفای او سهلترست
که صبر از او و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم
از مشاهده برگرفتن **مثنوی** هر که دل پیش دلبری دارد •
ریشش در دست دیگری دارد • آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن • هر که بی او بسر نشاید برد • روزی از سر
گفتمش زنهار • چندان روز کردم استغفار • نکند دوست
زینهار از دوست • دل نهادم بر آنچه خاطر اوست • گر
بلطفم بنزد خود خواند • ور بقهرم براند او داند **حکایت**
در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری
داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا
بیت آنکه نبات عارضش آب حیوة می خورد • در شکرش نگه کند
هر که نبات می خورد • اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که
نپسندیدم دامن از و در کشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم
بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر • سر ما نداری سر خویش گیر •
شنیدم که همی رفت و میگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد • این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من

اثر کرد **قطعه عربیة** فقدت زمان الوصل والمرء جاهل •
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب • باز آی و مرا بکش که
پیشت مردن • خوشتر که پس از تو زندگانی کردن • اما بشکر و
منت باری تعالی پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده
و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش
گیرم کناره گرفتم و گفتم • آنروز که خط شاهدت بود • صاحب
نظر از نظر براندی • امروز بیامدی بصلحش • کش فتحه و ضمه
برنشاندی • تازه بهارا ورقت زرد شد • دیگ منه کآتش ما
سرد شد • چند خرامی و تکبر کنی • دولت پارینه تصور کنی •
پیش کسی رو که طلبکار تست • ناز بر آن کن که خریدار تست •
سبزه در باغ گفته اند خوش است • داند آنکس که این سخن گوید •
یعنی از روی نیکوان خط سبز • دل عشاق بیشتر جوید •
بوستان تو گندنا زاریست • بس که بر میکنی همی روید •
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش • این دولت ایام نکوئی بسر آید •
گر بجان داشتمی همچو تو بر ریش • نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید •
سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا • چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست •
جواب گفت ندانم چه بود رویم را • مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست
حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان که ما تقول فی المرد گفت
لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا اخشن
یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندام مند درشتی

کنند و سختی و چون سخت و درشت شوند چنانکه بکاری نیایند
تلطف کنند و نرمی نمایند **قطعه** امردانکه خوب و شیرینست •
تلخ گفتار و زشت خوی بود • چون بریش آمد و بلعنت شد •
مردم آمیز و مهرجوی بود **حکایت** یکی را از علما پرسیدند که
کسی با ماه رویی در خلوت نشسته بود و درها بسته و رقیبان
خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیز کاری از وی بسلامت
بماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند **بیت**
وان سلم الانسان من سوء نفسه • فمن سوء ظن المدعی
لیس یسلم • شاید پس کار خویشتن بنشستن • لیکن نتوان
زبان مردم بستن **حکایت** طوطیی را با زاغی در قفس کردند
طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت
مکروهست و منظر ملعون و هیئات ممقوت و شمائل ناموزون
یا غراب البین یا لیت بینی وبینک بعد المشرقین • علی الصباح
بروی تو هر که برخیزد • صباح روز سلامت بر و مسا باشد •
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی • ولی چنانکه تویی در جهان
کجا باشد • عجبتر آنکه زاغ نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود
و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی می نالید و دست تغابن
بر یکدیگر همی مالید و می گفت این چه بخت نگونست و طالع دون
و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر کنار باغی خرامان
همی رفتمی **بیت** پارسا را بس این قدر زندان • که بود هم طویلهٔ رندان

تاچ

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت
چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای مبتلا کرده است •
کس نیاید بپای دیواری • که بران صورتت نگار کنند •
گر ترا در بهشت باشد جای • دیگران دوزخ اختیار کنند •
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از صحبت نادان
نفرتست نادان را از دانا صد چندان وحشتست **شعر**
زاهدی در سماع رندان بود • زان میان گفت شاهدی بلخی •
گر ملولی ز ما ترش منشین • که تو هم در دهان ما تلخی •
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته • تو هیزم خشک در میانه رسته •
چو باد مخالف و چو سرما ناخوش • چو برف نشسته و چو یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها با وی سفر کرده بودیم و نان
و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک
نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی میان ما سپری شد
و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که
روزی دو سه بیت از سخنان من در مجمعی میخواندند و این بود
نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین • نمک زیاده کند بر جراحت ریشان •
چه بودی ار سر زلفش بچنگم افتادی • چو آستین کریمان بدست درویشان •
طائفهٔ از دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش
گواهی داده بودند و آفرین خوانده و او هم در آن جمله مبالغت
نموده و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش
معترف شده معلوم کردم که از طرف او رغبتی هست این بیتها

فرستادم و صلح کردم • نه ما را در میان عهد و وفا بود •
جفا کردی و بد عهدی نمودی • بیکبار از جهان دل در تو بستم •
ندانستم که برگردی بزودی • هنوزت گر سر صلحست باز آی •
کزان محبوبتر باشی که بودی حکایت یکی را زنی صاحب جمال در
گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد
از مجاورت او بجان برنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی
طایفهٔ دوستان بپرسیدن او در آمدند یکی گفت چگونهٔ در فراق
یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر
زن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند •
دیده بر تارک سنان دیدن • خوشتر از روی دشمنان دیدن •
واجبست از هزار دوست برید • تا یکی دشمنت نباید دید حکایت
یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماه رویی در تموزی
که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم
مترقب که کسی حر تموز از من ببرف آبی فرو نشاند
ناگاه از تاریکی دهلیز روشنایی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز بماند چنانکه در شب تاریک صبح برآید
یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر
دران ریخته و بعطر برآمیخته ندانم که بگلاب مطیب کرده
بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از دست
نگارینش بستدم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم و در بدیهه

گفتم شعر ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه • رشف الزلال ولو شربت
بحورا • خرم آن فرخنده طالع را که چشم • بر چنین رویی فتد
هر بامداد • مست می بیدار گردد نیم شب • مست ساقی روز
محشر بامداد حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمه الله تعالی علیه
با اهل خطا برای مصلحتی صلح کرده بود بجامع کاشغر در آمدم
پسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه گفته اند
بیت معلمت همه شوخی و دلبری آموخت • جفا و ناز و عتاب و
ستمگری آموخت • مرا بشاعری آموخت روزگار آنکه
که چشم شوخ تو دیدم که ساحری آموخت • من آدمی بچنین شکل
قد و خوی و روش • ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت •
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب زید
عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و خطا با هم صلح
کردند و زید و عمرو را خصومت همچنان باقیست بخندید و مولدم
پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری
گفتم قطعهٔ عربیه بلیت بنحوی یصول مغاضبا • علی
کزید فی مقابلة العمرو • علی جر ذیل لیس یرفع راسه •
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر • لختی باندیشه فرو رفت و گفت
غالب اشعار او درین زمین بپارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر
آید که گفته اند کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم بیت
طبع ترا تا هوس نحو شد • صورت عقل از دل ما محو شد •
ای دل عشاق بدام تو صید • ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید •

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی گفته بودش که فلان سعدی
بود دوان آمد بپرسش او تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز
چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت کمر بستمی گفتم
مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم • گفتا شود اگر درین
خطه چند روزی بیاسایی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم
بحکم این حکایت مثنوی بزرگی دیدم اندر کوهساری • قناعت
کرده از دنیا بغاری • چرا گفتم بشهر اندر نیایی • که باری بند
از دل بر گشایی • بگفت آنجا پری رویان نغزند • چو گل بسیار شد
پیلان بلغزند • این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع
کردیم عربی ان لم امت یوم الوداع تأسفا • لا تحسبونی فی
المودة منصفا • بیت بوسه دادن بروی دوست چه سود • هم
در آن لحظه کردنش بدرود • سیب گویی وداع یاران کرد •
روی ازین نیمه سرخ و زان رو زرد حکایت خرقه پوشی در
کاروان حجاز همراه ما بود و یکی از امرای عرب مر او را صد دینار
بخشیده بود تا نفقه فرزندان کند ناگاه دزدان بر کاروان
زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد
بی فائده برداشتند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد • دزد زر باز
پس نخواهد داد • مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیر
در وی نیامده گفتمش مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی برد
ولیکن مرا با آن چندان الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دلی
باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل برداشتن کاریست مشکل •

کفتم

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی مخالطت
و موافقت بود و صدق مودت بمثابتی که قبله چشمم جمال او بودی
و سود و سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان و گرنه
بشر • بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود • بدوستی که
حرامست بعد از و صحبت • که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود •
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش
بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از آن جمله که در فراق او
می گفتم این بود ابیات کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل •
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر • تا درین روز جهان بی تو
ندیدی چشمم • این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر • بیت آنکه
قرارش نگرفتی و خواب • تا گل و نسرین نفشاندی نخست • گردش
گیتی گل رویش بریخت • خاربنان از سر خاکش برست • بعد از
مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر بر سر خاک
و فرش هوس در نوردم و دیگر گرد مجالست نگردم قطعه
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج • صحبت گل خوش بدی
گر نیستی تشویش خار • دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ
وصل • روز دیگر از فراق یار می پیچم چو مار حکایت یکی را
از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که
با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار
از دست داده و با بهائم خوی گرفته بفرمود تا حاضر آوردندش
و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که با حیوانات

بوغزلك مطلعی بیت
أمطلع شمس باب دارك ام بدر
افق لك ام غصن من البان لا ادری
ضمیر الفاعل ای المستتر فی الفعل راجع الی الصدیق وضمیر المفعول ای البارز راجع الی الحبیبة المعروفة
انقا سروری

کرفتی وترك عشرت مردم کفتی مجنون بنالید وکفت **بیت عربی**
وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا • اَلَمْ تَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی
عُذْرِی • کاشکی آنانکه عیب من کویند • رویت ای دلستان
بدیدندی • تا بجای ترنج در نظرت • بیخبر دستها بریدندی •
تا حقیقت معنی بر صورت کواه آمدی وکفتی فَذٰلِکُنَّ الَّذِی
لُمْتُنَّنِی فِیهِ ملك را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه
صورتست که موجب چندین فتنتست پس بفرمود تا طلب کردند
ودر احیاء عرب بکردیدند وبدست آوردند وپیش ملك در صحن
سراچه بداشتند ملك در هیئات او نظر کرد شخصی دید سیاه فام
ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال
ازو پیش بودند وبزینت پیش مجنون بفراست دریافت وکفت ای
ملك از دریچهٔ چشم مجنون بایستی بجمال لیلی مطالعه کردن تا سر
مشاهدهٔ او بر تو تجلی کردی • مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمَی بِمِسْمَعِی •
لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمَی صَاحَتْ مَعِی • یَا مَعْشَرَ الْخِلَّانِ قُولُوا
لِلْمُعَافَی • لَسْتَ تَدْرِی مَا بِقَلْبِی الْمُوجَعِ • تندرستانرا نباشد
درد ریش • جز بهم دردی نکویم درد خویش • کفتن از زنبور
بی حاصل بود • با یکی در عمر خود ناخورده نیش • تا ترا حالی نباشد
همچو ما • حال ما باشد ترا افسانه پیش • سوز ما با دیکری
نسبت مکن • او نمك بر دست ومن بر عضو ریش **حکایت**
قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود ونعل
دلش در آتش روزکاری در طلبش متلهف وپویان ومترصد

وجویان

وجویان وبر حسب واقعه کویان **قطعه** در چشم من آمد آن سهی سرو
بلند • بربود دلم ز دست ودر پای فکند • این دیدهٔ شوخ
میکشد دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند • از یاد تو
غافل نتوان کرد بهیچم • سر کوفته مارم که نتوانم که نپیچم •
شنیدم که در کذری پیش قاضی باز آمد وبرخی ازین معامله
بسمعش رسیده بود وزائد الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی
داد وسقط کفت وسنك برداشت وهیچ از بی حرمتی فرو نکذاشت
قاضی با یکی از علماء معتبر که همعنان او بود کفت • آن شاهدی
وخشم کرفتن بینش • وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش •
ومثل عربست که کویند • ضَرْبُ الْحَبِیبِ زَبِیبٌ • از دست تو
مشت بر دهان خوردن • خوشتر که ز دست دیکران نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت
کویند وباشد که در نهان صلح جویند **بیت** انکور نو آورده ترش
طعم بود • روزی دو سه صبر کن که شیرین کردد • این بکفت
وبمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که ملازم مجلس او
بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بکوییم
اکرچه ترك ادبست وبزرکان کفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث
کردن رواست • خطا بر بزرکان کرفتن خطاست • اما بحکم
آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزکار بندکانست مصلحتی
که بینند واعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که بیرامن این طمع نکردی وفرش ولع در نوردی که منصب قضا

ودیگر فی الترجمة بیت
نه هر سوزده بحث ایلمك روا
خطادر اولولرده دوتمق خطا
سروری

پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست
که دیدی و حرف این که شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی آبروئی
بسی • چه غم دارد از آب روی کسی • بسا نام نیکوی پنجاه سال •
که یک نام زشتش کند پایمال • قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده
آمد و بر حسن رأی و حفظ وفای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان
در مصلحت من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن **بیت**
ملامت کن مرا چندانکه خواهی • که نتوان شستن از زنگی سیاهی •
ولو ان حبا بالملام یزول • لسمعت افکا یفتریه عذول •
این بگفت و کسان بتفحص حال وی برانگیخت و زر بیکران بریخت
که گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار
دست رس ندارد در همه عالم کس ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرود
آورد • ور ترازوی آهنین دوش است • فی الجمله شبی خلوتی میسر
شد و هم دران شب شحنه را خبر شد که قاضی را همه شب شراب
در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **قطعه**
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس • عشاق بس نکرده هنوز
از کنار و بوس • یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار • بیدار
باش تا نرود عمر بر فسوس • تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح •
یا از در سرای اتابک غریو کوس • لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفتن بیهوده خروس • قاضی درین حالت بود که
یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که
حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه

که هنوز

که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا
گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی بتبسم درو نگه کرد و گفت **بیت**
پنجه در صید کرده ضیغم را • چه تفاوت کند که سگ لاید •
روی در روی دوست کن بگذار • تا عدو پشت دست می خاید •
ملک را هم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از جمله فضلای عصر
و علمای دهر میدانم باشد که معاندان در حق وی بغرض خوضی کرده
باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که
حکما گفته اند **بیت** بتندی سبک دست بردن بتیغ • بدندان
گزد پشت دست دریغ • شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان
ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می
ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت
که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق قاضی
گفت الحمد لله هنوز در توبه بازست بحکم حدیث لا یغلق باب
التوبة حتى تطلع الشمس من مغربها استغفر الله واتوب
الیه • این دو چیزم بر گناه انگیختند • بخت نافرجام و عقل
ناتمام • گر عقوبت میکنی مستوجبم • ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام
ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سود
ندارد قال الله تعالى فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا
قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن • که نتوانی کمند

انداخت بر کاخ • بلند از میوه کو کوتاه کنی دست • که کوته خود
ندارد دست بر شاخ • ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد
سبیل خلاص صورت نبندد این بکفت و موکلان عقوبت در وی
آویختند کفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک کفت
آن چیست بکو کفت • باستین ملالی که بر من افشانی •
طمع مدار که از دامنت بدارم دست • اکر خلاص محالست ازین
کنه که مراست • بدان کرم که تو داری امیدواری هست • ملک
کفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب کفتی ولیکن محال
عقل است و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنک عقوبت
من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیکران
عبرت کیرند کفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این
خاندانم و این کنه نه تنها من کرده ام دیکری را بینداز تا من عبرت
کیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطای او درکذشت و متعلقان
که اشارت بکشتن وی کرده بودند کفت **بیت** همه حمال عیب
خویشتنید • طعنه بر عیب دیکران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاک بازو پاک رو بود • که با پاکیزه رویی در کرو بود •
چنین خواندم که در دریای اعظم • بکردابی در افتادند باهم •
چو ملاح آمدش تا دست کیرد • مبادا کاندران حالت بمیرد •
همی کفت از میان موج و تشویر • مرا بکذار و دست یار من کیر •
درین کفتن جهان بروی براشفت • شنیدندش که جان میداد و میکفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش • که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندکانی • ز کار افتاده بشنو تا بدانی •
که سعدی راه و رسم عشق بازی • چنان داند که در بغداد تازی •
دلارامی که داری دل درو بند • دکر چشم از همه عالم فرو بند •
اکر لیلی و مجنون زنده کشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی •

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم
که جوانی در آمد و کفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند
اشارت بمن کردند کفتم چه حالتست کفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی میکوید و مفهوم ما نمیکردد
اکر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی میکند چون
ببالینش فراز آمدم این همی کفت • دمی چند کفتم برآرم بکام
دریغا که بکرفت راه نفس • دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و کفتند بس • معنی این سخن بعربی با شامیان
بکفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا
کفتم چکونه درین حالت کفت چه کویم **قطعه** ندیده که چه سختی
همی رسد بکسی • که از دهانش بدر میکنند دندانی • قیاس کن که
چه حالتش بود درین ساعت • که از وجود عزیزش بدر رود جانی •
کفتم تصور مرک از خیال بیرون کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مکردان که فیلسوفان یونان کفته اند مزاج ار چه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید و مرض اکر چه هائل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اکر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند کفت هیهات

دست برهم زند طبیب ظریف • چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بست ویرانست •
پیرمردی ز نزع می نالید • پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج • نه عزیمت اثر کند نه علاج •

حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل دروبسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از آن جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرامیده گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان • تا توانم دلت بدست آرم • ور بیازاریم نیازارم • ور چو طوطی شکر بود خورشت • جان شیرین فدای پرورشت • نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره رای سرتیز و سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد • وفاداری مدار از بلبلان چشم • که هر دم بر گلی دیگر سرایند • جوانان خرمند و خوب رخسار • ولیکن در وفا باکس نپایند • خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل و جوانی • ز خود بهتری جوی و فرصت شمار • که با چون خودی گم کنی روزگار • پیر گفت چندان برین نمط بگفتم

گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از درون سینهٔ پر درد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از دایهٔ خود شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **عربیه**

لما رأت بین یدی بعلها • شیئاً کارخی شفة الصائم •
تقول هذا معه میت • و انما الرقیة للنائم •
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد • بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد • پیری که ز جای خویش نتواند برخاست • الا بعصا کیش عصا برخیزد •

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدتش برآمد عقد نکاحش ببستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان بجای آورد و می گفت الحمد لله که از آن عذاب الیم خلاص یافتم و بدین نعیم مقیم افتادم

ابیات با این همه جور و تندخویی • نازت بکشم که خوب رویی •
با تو مرا سوختن اندر عذاب • به که شدن با دگری در بهشت •
بوی پیاز از دهن خوب روی • خوبتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر خویش جز این یک فرزند نبوده است و درختی در فلان وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در زیر آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان می گفت آهسته چه بودی اگر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا

کردمی که پدرم پیرمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پس
طعنه زنان که پدرم فرتوت **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر •
نکنی سوی تربت پدرت • تو بجای پدر چه کردی خیر • تا همان چشم
داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
وشبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس
کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون
روم که نه پای رفتنست گفت نشنیدهٔ که صاحب دلان گفته‌اند
رفتن ونشستن به که دویدن وگسستن • ای که مشتاق
منزلی مشتاب • پند من کار بند وصبر آموز • اسب تازی دو تک
رود بشتاب • اشتر آهسته میرود شب وروز **حکایت**
جوانی چست ولطیف وخندان وشیرین زبان در حلقهٔ عشرت
ما بود که در دلش از هیچ نوعی غمی نیامدی ولب از خنده فراهم
نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن
دیدمش زن خواسته وفرزندان آورده بیخ نشاطش بریده وگل
هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونهٔ واین چه حالتست
گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم **بالعربیة**
ما ذا الصبا والشیب غیر لمتی • وکفی بتغییر الزمان نذیرا •
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار • بازی وظرافت بندیمان بگذار •
طرب نوجوان ز پیر مجوی • که دگر ناید آب رفته بجوی • زرع را
چون رسید وقت درو • نخرامد چنانکه سبزهٔ نو • دور جوانی
بشد از دست من • آه ودریغ آن زمن دل فروز • قوت سرپنجهٔ

شیری برفت • راضیم اکنون بپنیری چو یوز • پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز • موی بتلبیس سیه کرده گیر •
راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ
بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست وگریان همی گفت مگر خوردی
فراموش کردی که درشتی میکنی • چه خوش گفت زالی بفرزند
خویش • چو دیدش پلنگ افکن وپیلتن • گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من • نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی ومن پیرزن **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور
بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر آن یا
بذل قربان باشد که خدای عز وجل شفا بخشد لحظهٔ باندیشه فرو رفت
وگفت ختم قرآن اولیترست که گله دورست صاحب دلی بشنید
وگفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست وزر در میان
جان • دریغا گردن طاعت نهادن • گرش همراه بودی دست دادن •
بدیناری چو خر در گل بماند • ور الحمدی بخواهی صد بخواند **حکایت**
پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت
نباشد او را که جوان بود با من که پیرم چه گونه دوستی صورت بندد

منظومه

زور باید نه زر که بانو را • گزری دوستر که ده من گوشت •
زن نگردد گرد مرد نیکبخت • زن بگردد گرد مرد این سخت **حکایت**
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری • خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت •
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام • چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود • ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت •
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت • مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت •
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت • که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت •
میان شوهر و زن فتنه خاست چندان • که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت •
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست • ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت •

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری داشت کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا این را تربیتی بکن باشد که عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرد • چون بود اصل گوهری قابل • تربیت را در او اثر باشد • هیچ صیقل نکو نداند کرد • آهنی را که بدگهر باشد • سگ بدریای هفتگانه مشوی • که چو تر شد پلیدتر باشد • خر عیسی گرش بمکه برند • چون بیاید هنوز خر باشد •

حکایت حکیمی پسران را پند می داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نیست که هنر در نفس خود دولتست صاحب هنر هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند ابیات
سخت است پس از جاه تحکم بردن • خو کرده بناز جور مردم بردن •
وقتی افتاد فتنهٔ در شام • هر کس از گوشهٔ فرا رفتند • پسران وزیر ناقص عقل • بگدایی بروستا رفتند • روستازادگان دانشمند بوزیریی پادشا رفتند • میراث پدر خواهی علم پدر آموز • کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنست که سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص جهت آنکه هرچه بر دست و زبان ایشان رود بافواه گفته شود و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نیست • اگر صد ناپسند آید ز درویش • رفیقانش یکی از صد ندانند • و گر یک ناپسند آید ز سلطان • ز اقلیمی باقلیمی رسانند • پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله تعالی نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر باید کرد که در حق عوام • هر که در خردیش ادب نکنند • در بزرگی فلاح از و برخاست • چوب تر را چنانکه خواهی پیچ • نشود خشک جز بآتش راست • ملک را حسن تدبیر استاد پسندیده آمد و فقیه را خلعت و نعمت بخشید و پایگاه او از آنچه بود برتر گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و از خواندن قرآنش دل مردم سیه شدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گهی عارض سیمین یکی را طپانچه زدی

وگاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی
از خباثت او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی
دادند پارسای سلیمی نیک مرد حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کسی بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین از دل بدر رفت و معلم دومین را که اخلاق ملکی دیدند
هر یک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند اغلب اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر
شکستندی **بیت** استاد و معلم چو بود بی آزار • خرسک
بازند کودکان در بازار • بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم
و معلم اولین را دیدم که دلخوش کرده بودند و بجای خود باز آورده
انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که ابلیس را دگر باره چرا معلم ملائکه
کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده
که گفته اند **مثنوی** پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح
سیمینش در کنار نهاد • بر سر لوح او نوشته بزر • جور استاد
به که مهر پدر **حکایت** پادشاه زاده را از ترکهٔ عمان نعمت بی
کران بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری و مبذری پیشه
گرفت فی الجمله از معاصی منکری نماند که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیاب گردان
یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست که دخل معین دارد **قطعه**
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن • که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکهساران نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی •

عقل

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش
نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش
محنت آجل منغص گردانیدن خلاف رای خردمندانست •
خداوندان کام و نیکبختی • چرا سختی برند از بیم سختی •
برو شادی کن ای یار دلفروز • غم فردا نشاید خوردن امروز •
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده • هر که علم شد بسخا و کرم •
بند نشاید که نهد بر درم • نام نکوئی چو برون شد بکوی •
در نتوانی که ببندی بروی • دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم
من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
او بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغ ما علیکَ
فَاِن لَم یَقبَلوا فَما عَلَیکَ **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی
هر چه دانی تو از نصیحت و پند • زود باشد که خیره سر بینی •
بدو پا اوفتاده اندر بند • دست بر دست میزند که دریغ •
نشنیدم حدیث دانشمند • تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود
از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت
و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت
ندیدم در چنان حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک
پاشیدن پس با دل خود گفتم **مثنوی** حریف سفله در پایان مستی •
نیندیشد ز روز تنگدستی • درخت اندر بهاران بر فشاند •

زمستان لاجرم بی‌برگ ماند حکایت پادشاهی پسر را با دیبی
داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان
خود سالی چند بر وی سعی کرد بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل
و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و معاتبه فرمود
که وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی ادیب گفت برای
خداوند جهان پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد
مختلف • گرچه سیم و زر زسنگ آید همی • از همه سنگی نیاید
زر و سیم • بر همه عالم همی تابد سهیل • جایی انبان میکند جایی
ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی
گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر بروزی ده
بودی بمقام از ملایکه درگذشتی مثنوی فراموشت نکرد ایزد
دران حال • که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش • روانت
داد و طبع و عقل و ادراک • جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف • دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت • که خواهد کردنت روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک
مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت
کما قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم
یومئذ ولا یتسائلون یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت
چیست نگویند پدرت کیست • جامهٔ کعبه را که می‌بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد • با عزیزی نشست روزی چند

لاجرم

لاجرم همچو او گرامی شد فائده در تصانیف حکما آورده‌اند کژدم
را ولادت معلوم نیست چنانکه سائر حیوانات را بلکه احشای
مادر بخورند و شکمش بدرند و برون آیند و راه صحرا گیرند
آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته
پیش بزرگی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
و جز این نتواند بود در حالت خردی که با مادر چنین معامله
کنند لاجرم در بزرگی مقبولند و محبوب • پسری را پدر وصیت
کرد • کای جوانمرد یاد گیر این پند • هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست کام و دولتمند لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان
بدر نمی‌آیی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون
آیم حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد
درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا
پسر بخشند جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه ملک منست ایثار
درویشان کنم اتفاقا پسر آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب
شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست
گذر کردم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده
و خون کسی ریخته و از شهر گریخته و پدر را بعلت آن سلسله
در نایست و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته
است قطعه زنان باردار ای مرد هشیار • اگر وقت ولادت
مار زایند • ازان بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار

زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در
کتب مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم
احتلام سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد
انکه در بند رضای خدای تعالی بیشتر ازان باشد که در بند حظ
نفس و هر انکه در وی این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ
نیست **الابیات** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب • که چل روزش
قرار اندر رحم ماند • وگر چل ساله را عقل و ادب نیست • بتحقیقش
نشاید آدمی خواند • جوانمردی و لطفست آدمیت • همین نقش
هیولانی مپندار • هنر باید که صورت می‌توان کرد • بایوانها
در از شنگرف و زنگار • چو انسانرا نباشد فضل و احسان • چه فرق
از آدمی با نقش دیوار • بدست آوردن دنیا هنر نیست • یکی را گر
توانی دل بدست آر **حکایت** سالی نزاعی در میان پیادگان
حجاز افتاده بود و داعی نیز هم دران سفر بودم انصاف را در سر
و روی هم دیگر فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی
را شنیدم که با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیادگان عاج چون
عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به ازان میگردد که
بود و پیادگان حاج عرصهٔ بادیه بسر می برند و بدتر می شوند
قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را • کو پوستین خلق بازار
می درد • حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک • بیچاره خار میخورد
و بار می برد **حکایت** هندوی نفط اندازی همی آموخت
حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست **بیت**

تا ندانی

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی • و انچه دانی که نه نیکوش
جوابست مگوی **حکایت** مردکی را درد چشم برخاست پیش
بیطاری که مرا دوا کن بیطار ازانچه در چشم چهارپایان کردی
در چشمش کشید کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ
تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن
انست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید نزدیک خردمندان
بخفت عقل منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای •
بفرومایه کارهای خطیر • بوریاباف اگرچه بافنده است •
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی را از بزرگان ائمه پسری
وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت
آیات قرآن مجید را عزت و شرف ازان بیشتر است که بر چنین جایها
نویسند که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان
بروی بشاشند اگر بضرورت چیزی نویسید این دو بیت کافیست
قطعه وه که هرگه که سبزه در بستان • بدمیدی چه خوش
شدی دل من • بگذر ای دوست تا بوقت بهار • سبزه بینی دمیده
از گل من **حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
و دید که بندهٔ را دست و پای استوار بسته عقوبت می کرد گفت ای
پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده است و ترا بروی
فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا
مدار مباد اگر فردای قیامت از تو بهتر باشد و شرمساری بری
مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار • جورش مکن و دلش میازار •

او را تو بده درم خریدی • آخر نه بقدرت آفریدی • این حکم و غرور و خشم تا چند • هست از تو بزرگتر خداوند • ای خواجه ارسلان و آغوش • فرمان ده خود مکن فراموش

نکته در خبر است از خواجهٔ کائنات صلی الله تعالی علیه وسلم بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ • بر غلامی که طوع خدمت تست • خشم بیحد مران و طیره مگیر • که فضیحت بود بروز شمار • بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما بود سپرباز چرخ انداز بیش زور سلاحشور که ده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیک چنانکه دانی متنعم بودی و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده • نیفتاده در دست دشمن اسیر • بگردش نباریده باران تیر • اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که در پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند • شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند • ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و بدست آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم هان چه پایی • بیار آنچه داری ز مردی و زور • که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمانرا دیدم از دست جوان درافتاده و لرزه بر استخوان بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای • بروز حملهٔ زورآوران بدارد پای • چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بردیم بیت بکارهای گران مرد کاردیده فرست • که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند • جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد • بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند • نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است • چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته بود و با درویش بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق پدر من سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او بکار برده بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش بچه گفت خاموش که تا پدرت از زیر این سنگ گران بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده باشد ابیات خر که کمتر نهند بروی بار • بره آسوده‌تر کند رفتار • مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید • بدر مرگ همانا که سبکبار آید • وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست • مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید • بهمه حال اسیری که ز بندی برهد • خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید • و در خبر است که موت الفقراء راحة زیرا که چیزی ندارند که بحسرت بگذارند

حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن

دشمنی که با وی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **بیت** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد • مراد هرکه برآری مطیع امر تو شد • خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد •

جدال سعدی با مدعی در معنی توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و بشنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای همت شکسته **بیت** کریمانرا بدست اندر درم نیست • درم داران عالم را کرم نیست • مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران برسد **قطعه** توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی • زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی • تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی • جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی • اگر قدرت جودست و اگر قوت سجودست توانگرانرا به میسر است که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت

آید

آید و از دست تهی چه مروت • شب پراکنده خسبد آنکه بدید • نبود وجه بامدادانش • مور گرد آورد بتابستان • تا فراغت بود زمستانش • فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند • خداوند نعمت بحق مشتغل • پراکنده روزی پراکنده دل • پس عبادت اینان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته دارند و باوراد عبادت پرداخته و عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیده که پیغامبر صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند **قطعه** ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ • بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ • روی طمع از خلق بپیچ ار مردی • تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ • درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص محبوسی کوشیدن ابنای جنس ما کی بمرتبه ایشان رسند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق عز و جل در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر دهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف

از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم
بیت تشنگانرا نماید اندر خواب • همه عالم بچشم چشمهٔ آب •
هرجاکه سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
مخوف اندازد و از تبعات آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حلال از حرام نشناسد • سگی را اگر کلوخی بر سر آید • ز شادی
بر جهد کین استخوانست • و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند •
لئیم الطبع پندارد که خوانست • اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن
نکردم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز
دست دغائی بسته یا بی نوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی
دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را
بحکم ضرورت و فقر در نقبها گرفته و کعبها سفته و محتملست
این که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی دو
فرزند یک شکمند مادام که این برخاست آن بر پاست شنیدم که
درویشی را با خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد و بیم سنگسار
شد گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که
صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جملهٔ موجبات سکون
و نعمت جمعیت درون توانگران راست یکی آنست که بیت
هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند • و هر روز بنو جوانی از سر
گیرند • که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را

پای از خجالت او در گل • بخون عزیزان فرو برده چنگ •
سر انگشتها کرده عناب رنگ • محالست که با وجود حسن طلعت
او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی
ربود و یغما کرد • کی التفات کند بر بتان یغمائی • اغلب تهی دستان
دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند • چون سگ
درنده گوشت یافت نپرسد • کین شتر صالحست یا خر دجال •
بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی بباد زشت نامی داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند •
افلاس عنان از کف تقوی بستاند • حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و
گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان
گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی اند
متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت
سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی
منسوب کنند و فقرا را ببی سروپائی معیوب گردانند بعزت
مالی که دارند و حرمت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند
و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود
آرند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت کم از دگرانست
و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم • کون خرش شمار اگر گاو عنبر است •

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط گفتی
که بندهٔ درهمند چه فائده که ابر آذرند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند
و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم
آرند و بخسّت نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکما گفته
اند سیم بخیل از خاک بدر آید که وی بخاک رود **بیت**
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد • دگر کس آید و بی سعی و رنج
بردارد • گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الّا
بعلّت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان
نماید محک داند که زر چیست و گدا داند ممسک کیست گفتا
بتجربت آن همی گویم که متعلّقان بر در رهی دارند و شدیدان
غلیظ القلب بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ
صاحب تمیزان نهند و گویند که کسی در اینجا نیست و راست
گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همّت و تدبیر و رای نیست •
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست • گفتم بعذر آنکه
از دست متوقّعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان رسیده
و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود •
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه چاه بشبنم •
حاتم طائی بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه بر تن او پاره شدی چنانکه در طیبات
گفته اند • در من منگر تا دگران چشم ندارند • کز بیم گدایان نتوان

کرد

کرد ثوابی • گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه بر مال
ایشان حسرت می خوری ما در این گفتار و هر دو بهم گرفتار هر
بیدقی که او براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همّت همه در باخت و تیر
جعبهٔ حجّت بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست • دین ورز و معرفت که
سخندان سجع گوی • بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست •
عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدّی دراز
کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنّت جاهلانست که چون بدلیل از
خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش
که بحجّت با پسر برنیامد بجنگ برخاست که گفت لئن لم تنته
لارجمنّک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش
گرفتم • او در من و من در او فتاده • خلق از پی ما دوان و خندان •
انگشت تعجّب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان • القصّه مرافعهٔ
این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید
قاضی چون سخن ما هر دو بشنید و حلیهٔ ما بدید سر بجیب تفکّر
فرو برد پس از تأمّل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه توانگرانرا
ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست
خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که درّ شهوارست
نهنگ مردم خوارست لذّت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است

ونعیم بهشت را دیو مکاره در پیش • جور دشمن چه کند
گر نکشد طالب دوست • گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین
در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی • چو خرمهره
بازار ازو پر شدی • مقربان حضرت حق عز و جل توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران
آنست که غم درویش بخورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر
نگیرد وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ پس روی عتاب از من
بگردانید و بدرویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل
تباهی اند و مست ملاهی و مبتلای نعم طایفهٔ چنانکه گفتی
هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بر آرد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل
نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک • وراکباتِ نیاقاً فی
هوادجها • لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند • گویند چه غم گر همه
عالم مردند • قومی بدین صفت که بیان کردم و شنیدی و طایفهٔ
دیگر خوان نعمت نهاده اند و صلای کرم در داده و میان بخدمت
بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا

و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه اسلام مؤید مظفر منصور
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین اتابک
ابوبکر بن سعد بن زنگی دام الله تعالی ایامه ونشر علی الخافقین
اعلامه • پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند • که دست جود تو
با خاندان آدم کرد • خدای خواست که بر عالمی ببخشاید • بفضل
خویش ترا پادشاه عالم کرد • چون قاضی سخن بدین پایه رسانید
وز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم و بعد از مجارا راه مدارا گرفتیم
و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دیگر
دادیم و ختم سخن بدین دو بیت کردیم • مکن ز گردش گیتی
شکایت ای درویش • که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی •
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست • بخور ببخش که دنیا و آخرت
بردی •

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال
فائده عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بد بخت چیست
گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت
بیت مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد • که عمر در سر تحصیل
مال کرد و نخورد • حکمت حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کَما اَحسَنَ اللهُ اِلَیکَ نشنید
و عاقبتش شنیدی قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد • خواهی متمتع شوی از دنیی

وعقبی • با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد **مَثَل** عرب کوید جُدْ
وَلَا تَمُنَّ فَاِنَّ الْفَائِدَةَ اِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که
نفع آن بتو باز کردد • درخت کرم هرکجا بیخ کرد • کذشت از فلك
شاخ و بالای او • کر امید واری کز و برخوری • بمنت منه ارّه
بر پای او • شکر خدای کن که موفّق شدی بخیر • ز انعام و فضل
او نه معطّل کذاشتت • منت منه که خدمت سلطان همیکنی •
منت شناس از و که بخدمت بداشتت • تو نیکوئی کن و در دجله
انداز • که ایزد در بیابانت دهد باز **حکمت** دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بی فائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیکر
آنکه آموخت و نکرد • علم چندانکه بیشتر خوانی • چون عمل در تو
نیست نادانی • نه محقق بود نه دانشمند • چارپایی بر و کتابی
چند • آن تهی مغز را چه علم و خبر • که بر و هیزمست یا دفتر •
حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **بیت**
هرکه پرهیز و زهد و علم فروخت • خرمنی کرد کرد و پاك بسوخت •
حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار يَهْدِي وَلَا يَهْتَدِي
بی فائده هرکه عمر در باخت • چیزی نخرید و زر بینداخت **فائده**
ملك از خردمندان جمال کیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب
پادشاهان • پندی اکر بشنوی ای پادشاه • در همه دفتر به از ین پند
نیست • جز بخردمند مفرما عمل • کرچه عمل کار خردمند نیست •
حکمت سه چیز پایدار نماند بی سه چیز مال بی تجارت و علم

بی مذاکرت و ملك بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف کوی و مدارا
و مردمی • باشد که در کمند قبول آوری دلی • کاهی بقهر کوی
که صد کوزهٔ نبات • که که چنان بکار نیاید که حنظلی •
نصیحت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو
از ظالمان ظلم است بر مظلومان • خبیث را چو تعهد کنی
و بنوازی • بدولت تو ستم میکند بانبازی **پند** بر دوستی
پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بآواز خوش کودکان که آن بخیالی
مبدل شود و این بخوابی متغیر کردد • معشوق هزار دوست را
دل ندهی • ور میدهی آن دل بجدائی بنهی **پند** رازی که نهان
خواهی باکسی در میان منه اکرچه دوستی مخلص باشد که او را
نیز دوستان باشد و همچنین مسلسل • خامشی به که ضمیر
دل خویش • باکسی کفتن و کفتن که مکوی • ای سلیم آب ز
سر چشمه ببند • که چو پر شد نتوان بستن جوی **پند**
هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن کردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی
دوست کردد **ابیات** پدر چو جان عزیزش بلب رسید چه
کفت • یکی نصیحت من کوش دار جان عزیز • بدوست کرچه
عزیزست راز دل مکشای • که دوست نیز بکوید بدوستان عزیز
سخنی در نهان نباید کفت • که بهر انجمن نشاید کفت •
در سخن با دوستان آهسته باش • تا ندارد دشمن خونخوار کوش
پیش دیوار آنچه کوئی هوش دار • تا نباشد در پس دیوار کوش •

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد
اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را
حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد بیت
امروز بکش که می‌توان کشت • آتش که بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را • دشمن که بتیر می‌توان دوخت پند
سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم
زده نباشی • میان دو کس جنگ چون آتش است • سخن چین
بدبخت هیزم کش است • کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل • میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن حکمت هر که
با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد بیت
بشوی ای خردمند از آن دوست دست • که با دشمنانت بود هم نشست
نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف
اختیار کن که بی آزارتر باشد • با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار بزر برمی‌آید جان در
محل خطر نهادن نشاید بیت چو دست از همه حیلتی درگسست
حلالست بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که
اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف
از بروت خود مزن • مغزیست در هر استخوان مردیست در هر
پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند

واو را

و او را از عذاب خدای تعالی • بسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم • ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن
خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی و آن عین
صوابست • حذر کن زآنچه گوید دشمن آن کن • که بر زانو زنی
دست تغابن • گرت راهی نماید راست چون تیر • از آن برگرد و راه
دست چپ گیر حکمت خشم بیحد وحشت آرد و لطف بی وقت
هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان
نرمی کن که بر تو دلیر گردند • درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است • درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش • نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در زبونی دهد • شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند • بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک و دینند
پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمان
ده • که خدا را نبود بنده فرمان بردار حکمت پادشاه می‌باید که
تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش
خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد
یا نرسد ابیات نشاید بنی آدم خاک زاد • که در سر کند کبر و
تندی و باد • ترا با چنین گرمی و سرکشی • نپندارم از خاک
یا ز آتشی • در خاک بیلقان برسیدم بعابدی • گفتم مرا بتربیت

از جهل پاک کن • گفتار برو و چو خاک تحمل کن ای عزیز • یا هرچه
خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی در دست دشمنی
گرفتارست که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی • ز دست خوی بد خویش در بلا
باشد بند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده
بنشین • چو بینی در میان دشمنان جنگ • و گر بینی که با هم
هم زبانند • کمان را زه کن و بر باره برسنگ حکمت دشمن چو
از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند انگه بدوستی
کاری کند که هیچ نتوان کرد بند سر مار بدست دشمن کوب که
از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی
و اگر آن از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم
ضعیف • که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت بند
خبری که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بگوید بیت
بلبلا مژده بهار بیار • خبر بد ببوم باز گذار نصیحت
پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول
کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود کوشی قطعه بسیچ سخن
گفتن آنگاه کن • که دانی که در کار گیرد سخن • کمالست لابد
در انسان سخن • تو خود را بگفتار ناقص مکن حکمت هر که
نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری محتاجست
بند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده

است وان دامن طمع کشاده حکمت احمق را ستایش خوش آید چون
لاشه که در کعبش دمی نهند فربه نماید قطعه الا تا نشنوی
مدح سخن گوی • که اندک مایه نفعی از تو دارد • اگر روزی
مرادش بر نیاری • دو صد چندان عیوبت برشمارد حکمت
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره
بر حسن گفتار خویش • بتحسین نادان و پندار خویش •
نکته همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال
قطعه یکی جهود و مسلمان خلاف میجستند • چنانکه خنده گرفت
از نزاع ایشانم • بطیره گفت مسلمان گر این قباله من • درست نیست
خدایا جهود میرانم • جهود گفت بتوریت میخورم سوگند •
و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم • گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی از خوانچه
بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حکمت حریص
با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر که گفته اند درویشی
بقناعت به از توانگری ببضاعت • روده تنگ بیک نان تهی پر
گردد • نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ • پدر چو دور
عمرش منقضی گشت • مرا این یک وصیت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن
تیز • در آن آتش نداری طاقت سوز • بصبر آبی برین آتش
زن امروز حکمت هر که در حال توانایی نکوئی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز

مصیبت کسش یار نیست **حکمت** هرچه زود برآید دیر
نپاید • خاک مشرق شنیده‌ام که کنند • بچهل سال کاسهٔ چینی •
صد بروزی کنند در بغداد • لاجرم قیمتش همی بینی •
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد • و آدمی زاده ندارد خبر
از عقل و تمیز • آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید • وین بتمکین
و فضیلت بگذشت از همه چیز • آبگینه همه جا هست از آن
قدرش نیست • لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت**
کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید بچشم خویش دیدم در
بیابان • که مرد آهسته بگذشت از شتابان • سمند
بادپا از تک فروماند • شتربان همچنان آهسته میراند •
نادان را به از خاموشی [illegible] این مصلحت بدانستی نادان
نصیحت [illegible] هم جمال و فضل آن به • که زبان در دهان
نگه داری • آدمی را زبان فضیحه کند • جوز بی مغز را
سبکساری • خری را ابلهی تعلیم میداد • برو بر صرف کرده سعی
دائم • حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی • درین سودا
بترس از لوم لائم • نیاموزد بهائم از تو گفتار • تو خاموشی
بیاموز از بهائم • هرکه تأمل نکند در جواب • بیشتر آید
سخنش ناصواب • یا سخن آرای چو مردم بهوش • یا بنشین
همچو بهائم خموش **حکمت** هرکه با داناتر از خود بستیزد
در بحث تا بدانند که داناست دانند که نادانست **بیت**
چون درآید به از توئی بسخن • گرچه به دانی اعتراض مکن •

پند هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند • گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو • از بدان جز بدی نیاموزی •
نکند گرگ پوستین دوزی **نصیحت** مردمانرا عیب نهان
پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد **حکمت**
هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند **حکمت** از تن بی طاقت طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید **حکمت** نه هرکه در مجادله چُست است
در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد **حکمت** اگر شبها همه قدر
بودی شب قدر بی قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان
بودی • پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی **حکمت** نه هرکه
بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه
پوست **قطعه** توان شناخت بیک روز در شمایل مرد •
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم • ولی ز باطنش ایمن مباش
و غره مشو • که خبث نفس نگردد بسالها معلوم **پند** هرکه
با بزرگان ستیزد خون خود بریزد • خویشتن را بزرگ بینی
بنداری • راست گویند یک دو بیند لوچ • زود بینی
شکسته پیشانی • تو که بازی کنی بسر با قوچ **پند**
پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست
جنگ و زورآوری مکن با مست • پیش سرپنجه در بغل نه
دست **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست

در هلاک خویش • سایه پرورده را چه طاقت آن • که رود با مبارزان
بقتال • سست بازو بجهل می فکند • پنجه با مرد آهنین چنگال
پند هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید
نصیحت در گوش • اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت بی هنران
هنرمندانرا نتوانند دیدن همچنانکه سگ بازاری سگ صیدی را
بینند مشغله بر دارند و پیش آمدن طاقت نیارند یعنی چون سفله
بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد • کند هر آینه غیبت
حسود کوته دست • که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت
گر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد
خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند و قلندران
چندان بخورند که نه در معده جای نفس ماند و نه در سفره روزی
مگس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب • شبی
ز معده خالی شبی ز دلتنگی حکمت مشورت با زنان تباه است و
سخاوت با مفسدان گناه بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان • ستمکاری
بود بر گوسفندان حکمت هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن
خویش است • سنگ بر دست و مار بر سر سنگ • سست رایی بود
قیاس و درنگ • وگروهی خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و
گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار
باقیست توان کشت و توان بخشیدن و اگر بی تامل کشته شود محتمل
است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد • نیک سهلست

زنده بی جان کرد • مرده را باز زنده نتوان کرد • شرط عقلست صبر تیر
انداز • که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال درافتد
باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب
نیست که سنگیست که گوهری می شکند • نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش • گر هنرور ز فرومایه جفایی بیند •
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود • سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین
شکند • قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمندی
را که در زمره عوام در سخن بیند شگفت مدار که آواز بلبل با غلبه
دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند مثنوی بلند آواز نادان
گردن افراخت • که دانا را ببی شرمی بینداخت • نمیداند که آهنگ
حجازی • فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب
افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبت
عالی دارد که جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک
برابر است و قیمت نی شکر نه از نی است بلکه آن خاصیت ویست •
چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود • پیمبر زادگی قدرش نیفزود • هنر
بنمای اگر داری نه گوهر • گل از خارست و ابراهیم از آزر حکمت
مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله عطارست
خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و تهی میان و یافه
درای • عالم اندر میانه جهال • مثلی گفته اند صدیقان • شاهدی
در میان کوران است • مصحفی در سرای زندیقان حکمت دوستی را که

بعمری فراچنك آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت** سنکی بچند سال
شود لعل پارهٔ • زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنك **حکمت** عقل
در دست نفس چنان کرفتار است که مرد عاجز در دست زن کربز
در خرمی بر سرایی ببند • که بانك زن از وی برآید بلند **حکمت**
رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون • تمیز باید
و تدبیر و عقل و آنکه ملك • که ملك و دولت نادان سلاح جنك
خداست **حکمت** جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که
روزه دارد و بنهد هر که شهوت از بهر قبول خلق از دست داده
است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است • عابد که نه
از بهر خدا کوشه نشیند • بیچاره در آیینهٔ تاریك چه بیند •
حکمت اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی و دانه دانه
انباری یعنی آنانکه دست قوت ندارند سنك خرده نکاه میدارند
تا بوقت فرصت دمار از روزکار ظالم برآرند **بیت** اندك اندك
بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار **پند** عالم را نشاید که
سفاهت از عامی بحلم درکذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت
این کم شود و جهل آن محکم کردد **بیت** چو با سفله کویی
بلطف و خوشی • فزون کردش کبر و کردن کشی **نصیحت** معصیت
از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح
جنك شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری
بیشتر بود **مثنوی** عامی نادان پریشان روزکار • به ز دانشمند
ناپرهیزکار • کان بنابینایی از راه اوفتاد • وین دو چشمش بود و

در چاه اوفتاد **حکمت** جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند
قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان
انه لکم عدو مبین **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی •
ببین که از که بریدی و با که پیوستی **لطیفه** شیطان با مخلصان بر نمی
آید و سلطان با مفلسان **مثنوی** وامش مده آنکه بی نماز است •
ور خود دهنش ز فاقه باز است • کو فرض خدا نمی کذارد • از قرض
تو نیز غم ندارد **حکمت** هر که در زندکی نانش نخورند چون
بمیرد نامش نبرند لذت انکور بیوه داند نه خداوند میوه **حکمت**
یوسف صدیق علیه السلام در خشك سالی مصر سیر نخوردی تا کرسنکان
را فراموش نکند **مثنوی** آنکه در راحت و تنعم زیست •
او چه داند که حال کرسنه چیست • حال درماندکان کسی داند •
که بر احوال خویش درماند • ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار •
که خر خارکش مسکین در آب و کلست • آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه •
کانچه بر روزن او میکذرد دود دلست **نصیحت** درویش ضعیف
حال را در تنکی خشك سال مپرس که چونی مکر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش
نهی و معلومی در پیشش بری **قطعه** خری که بینی و باری بکل
در افتاده • بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش • کنونکه رفتی
و پرسیدیش که چون افتاد • میان ببند چو مردان بکیر دم خرش •
حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن
بیش از وقت معلوم **قطعه** قضا دکر نشود ور هزار ناله و آه

بشکر یا بشکایت برآید از دهنی • فرشته که وکیلست برخزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی نصیحت ای طالب روزی
بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری • جهد رزق
ارکنی وکرنکنی • برساند خدای عزوجل • ور روی در دهان شیر
وپلنك • نخورندت مکر بروز اجل حکمت بنانهاده دست
نرسد ونهاده هرجاکه هست برسد بیت شنیده که سکندر برفت
درظلمات • بچند محنت وخورد انکه خورد آب حیات حکمت
صیاد بی روزی در دجله ماهی نکیرد وماهی بی اجل برخشکی
نمیرد • مسکین حریص درهمه عالم همی دود • او در قفای
رزق واجل در قفای او حکمت توانکر فاسق کلوخ زراندودست
ودرویش صالح شاهد خاك الوده این دلق موسیست مرقع
وان ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد
ودولت بدان سر در نشیب قطعه هرکرا جاه ودولتست
وبدان • خاطر خسته درنخواهد یافت • خبرش ده که هیچ دولت
وملك • بسرای دکر نخواهد یافت حکمت حسود بنعمت
حق بخیل است ومردم بی کناه را دشمن قطعه مردکی خشك
مغز را دیدم • رفته در پوستین صاحب جاه • کفتم ای خوجه
کر تو بدبختی • مردم نیکبخت را چه کناه • الا تا نخواهی بلا بر
حسود • که ان بخت برکشته خود در بلاست • چه حاجت که
باوی کنی دشمنی • که او را چنین دشمنی در قفاست حکمت
مرید بی ارادت عاشق بی زراست ورونده بی معرفت مرغ بی پر

وعالم

وعالم بی عمل درخت بی بر وزاهد بی علم خانهٔ بی در حکمت مراد
از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیب سورت مکتوب
عامی متعبد پیاده رفته وعالم متهاون سوار خفته عاصی که دست
بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد شعر سرهنك لطیف خوی
دلدار • بهتر زفقیه مردم آزار نکته یکی را کفتند عالم بی
عمل بچه ماند کفت بزنبور بی عسل بیت زنبور درشت بی مروت
را کوی • باری چو عسل نمیدهی نیش مزن حکمت مرد بی مروت زنست
وعابد با طمع راه زن قطعه ای بناموس جامه کرده سپید •
بهر پندار خلق ونامه سیاه • دست کوتاه باید از دنیا •
آستین چه دراز وچه کوتاه حکمت دو کس را حسرت از دل نرود
وپای تغابن از کل برنیاید تاجری کشتی شکسته ووارثی
با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان بود خونت مباح •
کر نباشد در میان مالت سبیل • یا مرو با یار ازرق پیرهن •
یا بکش بر خان ومان انکشت نیل • یا مکن با پیلبانان دوستی •
یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل حکمت خلعت سلطان
اکرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان عزیزتر وخوان بزرکان
اکرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش ازان بالذت تر •
سرکه از دسترنج خویش وتره • بهتر از نان کدخدا وبره •
نکته خلاف راه صوابست ونقض رای اولو الالباب دارو
بکمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد
غزالی را رحمة الله تعالی علیه پرسیدند که بدین منزلت در علوم

بچه رسیدی کفت بدان که هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننک
نداشتم امید عافیت آنکه بود موافق عقل • که نبض را بطبیعت
شناس بنمایی • بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن • دلیل راه
تو باشد بعز دانایی نصیحت هرانچه دانی که هرآینه معلوم
تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد
قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود • همی آهن بمعجز موم
کردد • نپرسیدش چه می‌سازی که دانست • که بی پرسیدنش
معلوم کردد حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی
یا با خانه خدا در سازی • حکایت بر مزاج مستمع کوی • اکر دانی
که دارد با تو میلی • هر آن عاقل که با مجنون نشیند • نکوید جز حدیث
روی لیلی حکمت هرکه با بدان نشیند اکرچه طبیعت ایشان
درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم کردد چنانکه اکر شخصی
بخرابات رود بنماز کردن منسوب نکردد الا بخمر خوردن مثنوی
رقم بر خود بنادانی کشیدی • که نادان را بصحبت بر کزیدی •
طلب کردم ز دانایی یکی پند • مرا فرمود با نادان مپیوند •
که کر دانای دهری خر بباشی • و کر نادانی ابله تر بباشی •
حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اکر طفلی مهارش کیرد وصد
فرسنک ببرد کردن از متابعت او نپیچد اما اکر دره هولناک
پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا که خواهد
رفت زمام از کفش در کسلاند و دیکر مطاوعت نکند که هنکام
درشتی ملاطفت مذموم است و کفته اند دشمن بملاطفت دوست

نکردد

نکردد بلکه طمع زیاده کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک
پایش باش • و کر ستیزه بود در دو چشمش افکن خاک • سخن بلطف
و کرم با درشت خوی مکوی • که زنک خورده نکردد بنرم سوهان
پاک حکمت هرکه در پیش سخن دیکری افتد تا مایه فضلش
بدانند پایه جهلش معلوم کنند قطعه ندهد مرد هوشمند
جواب • مکر آنکه ازو سؤال کنند • کرچه بر حق بود مزاج سخن •
حمل دعویش بر محال کنند نکته ریشی درون جامه داشتم
و شیخ رحمة الله تعالی علیه هر روز بپرسیدی که ریشت چونست
و نکفتی که کجاست احتراز از آنکه ذکر هر عضوی روا نباشد و خرد
مندان کفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد بیت تا نیک
ندانی که سخن عین صوابست • باید که بکفتن دهن از هم
نکشایی • کر راست سخن کویی و در بند بمانی • به زانکه دروغت
دهد از بند رهایی حکمت دروغ کفتن بضربت لازب ماند اکر
نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه
السلام بدروغی موسوم شدند براست کفتن ایشان نیز اعتماد
نماند قال الله تعالی حکایة عن یعقوب قال بل سولت لکم
انفسکم امرا الآیة قطعه یکی را که عادت بود راستی •
خطایی چو شد درکذارند ازو • و کر نامور شد بناراستی •
دکر راست باور ندارند ازو • دروغی نکیرند صاحب دلان •
بر آنکس که پیوسته کفتست راست • و کر مشتهر شد بناراستی •
اکر راست کوید تو کویی خطاست حکمت اجل کائنات از روی

ظاهر مراد ما است واز موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ
حق شناس به که آدمی ناسپاس قطعه سگی را لقمهٔ هرگز
فراموش • نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ • وگر عمری نوازی
سفلهٔ را • بکمتر تندی آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور
هنری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی مکن رحم
بر گاو بسیار خوار • که بسیار خسبست و بسیار خوار • چو
گاو ار همی بایدت فربهی • چو خر تن بجور کسان در نهی فائده
در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل
شوی بمال وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من
کجا یابی و بعبادت من کی شتابی قطعه که اندر نعمتی مغرور و غافل
گهی از تنگدستی خسته و ریش • چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از
تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت
وقتیست خوش آنرا که بود یاد تو مونس • ور خود بود اندر شکم
حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد
و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند • گر بمحشر
خطاب قهر کند • انبیا را چه جای معذرتست • پرده از روی
لطف گو بر دار • کاشقیا را امید مغفرتست پند هر که بتادیب
دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی
وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ
لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ بیت پند است خطاب مهتران وانگه بند •

انگه بند

چون پند دهند و نشنوی بند نهند نصیحت نیکبختان بحکایت
و امثال پیشینیان پند گیرند از ان پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل
زنند • نرود مرغ سوی دانه فراز • چون دگر مرغ بیند اندر بند •
پند گیر از مصائب دگران • تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت
آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که
بکمند سعادت میکشند چه کند که نرود قطعه شب تاریک
دوستان خدای • می بتابد چو روز رخشنده • وین سعادت
بزور بازو نیست • تا نبخشد خدای بخشنده • از تو بکه نالم که
دگر داور نیست • وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست • آنرا که تو
رهبری کسی گم نکند • وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست •
حکمت گدای نیک انجام به که پادشاه بد فرجام بیت
غمی کز پیش شادمانی بری • به از شادیی کز پسش غم خوری •
فائده زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِناءٍ
يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار • تو خوی
نیک خود از دست مگذار حکمت حق جل و علا می بیند و می پوشد
و همسایه نمی بیند و می خروشد • نعوذ بالله اگر خلق غیب دان
بودی • کسی بحال خود از دست کس نیاسودی حکمت زر از معدن
بکان کندن بر آید وز دست بخیل بجان کندن • دونان نخورند
و گوش دارند • گویند امید به که خورده • روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده • نصیحت هر که بر زیردستان نبخشاید
بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست

بمردی عاجزان را بشکند دست • ضعیفانرا مکن بر دل گزندی •
که درمانی بجور زورمندی **حکمت** عاقل چو خلاف در میان آید
بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که انجا سلامت برکنارست
واینجا حلاوت در میان **فائده** مقامر را سه شش می باید ولیکن
سه یک می آید • هزار بار چراگاه خوشتر از میدان • ولیک اسب
ندارد بدست خویش عنان **نکته** درویشی در مناجات می گفت
یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا
نیک آفریده **فائده** اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست
نهاد جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت
راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست **قطعه**
فریدون گفت نقاشان چین را • که پیرامون خرگاهش بدوزند •
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار • که نیکان خود بزرگ و نیک روزند •
لطیفه بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست
دارد چرا خاتم در انگشت چپ میکنند گفت ندانی که اهل فضل
همیشه محروم باشند • انکه حظ افرید و روزی و بخت • یا فضیلت
همی دهد یا تخت **حکمت** نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلم
است که بیم سر ندارد و یا امید زر **مثنوی** موحّد چه در پای ریزی
زرش • چه شمشیر هندی نهی بر سرش • امید و هراسش نباشد
ز کس • بر اینست بنیاد توحید و بس **حکمت** پادشاه از برای دفع
ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم از پیش قاضی نروند • چو حق معاینه دانی که می

بباید

بباید داد • بلطف به که بجنک آوری و دلتنکی • خراج اگر کسی
نگذارد بطیبت نفس • بقهر ازو بستانند مرد سرهنگی **لطیفه**
همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیانرا که بشیرینی •
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار • ثابت کند از بهر توده خربزه
زار **لطیفه** قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ
معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست •
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست • جوان سخت می باید که از شهوت
بپرهیزد • که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد **حکمت**
حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی
آفریده است و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره
ندارد درین چه حکمتست گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم
گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدمش پژمرده و سرو را هیچ ازین چیزی
نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان • بر آنچه
میگذرد دل منه که دجله بسی • پس از خلیفه بخواهد گذشت
در بغداد • گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم • ورت ز دست
نیاید چو سرو باش آزاد **حکمت** دو کس مردند و حسرت بردند یکی
انکه داشت و نخورد و دیگر انکه دانست و نکرد **قطعه**
کس نبیند بخیل فاضل را • که نه در عیب گفتنش کوشد •
و کریمی دو صد گنه دارد • کرمش عیبها فرو پوشد **خاتمهٔ کتاب**
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه درین
جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت

عدد ورق ٧٨

تلفیقی نرفت **بیت** کهن خرقهٔ خویش بپیراستن • به از
جامهٔ عاریت خواستن • غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت
آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ
بیهوده بردن و دود چراغ بی فائده خوردن کار خردمندان نیست
ولیکن بر رای روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است
و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت آمیخته تا طبع ملول انسان
از قبول محروم نماند **مثنوی** ما نصیحت بجای خود کردیم • روزگاری
درین بسر بردیم • گر نیاید بگوش رغبت کس • بر رسولان پیام
باشد و بس • یا ناظراً فیه سل الله مرحمةً • علی المصنف
واستغفر لکاتبه • واطلب لنفسک من خیر تریده بها •
من بعد ذلک غفراناً لصاحبه • والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین • تم بتوفیق
الله الکبیر • علی یدی العبد الفقیر • راجی عفو ربه ذی الشفا •
اعنی علی بن مصطفی • جمعهما الله تعالی بنبیه محمد • فی مقعد صدق
وحبذا ذاک المقعد • یوم الاحد فی الثامن والعشرین من شهر شوال
لسنة اثنتان وثمانون والف من سنی الهجرة المیمونه • لا زالت بانواع
الخیرات والبرکات مشحونه • والحمد لله تعالی
حق حمده • والصلوة علی محمد رسوله
وعبده وآله وصحبه
اجمعین •





6128

وقف الحاج حافظ احمد

واو حرف عطف که کاهدن مخففدر مردار سان لاشه وجیفه مرادر باء حرف ظرف افتاب مرداد
لامیدر تقدیری ماه مرداد ویا مرداد ماه ایدی ضرورت وزنیچون حذف وایصال اولدی
مرداد تاریخ جلولی حسابنجه اوزره شهور دیقیه نك اوردنجی ایك اسمیدر که اول ایلده
لاشه لر وجیفه لر زیاده بد قوقار خصوصا که عربلرك یعنی قوالرك قولنقلری
محصول بیت قرانك شكلی وصورتی معلوم اولدقدن صكره قولنغی نعوذ بالله افتاب
مرداد ماهده لاشه وجیفه کبی ایدی یعنی فتح بد قوقاردی شویله که هیچ بر جهله قوقوسنه
تحمل اولنمازدی استعاذه بو جهتدندر ۰ سودی علیه رحمة الهادی

رباعی للخیام
این قصر که بهرام درو جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

بار اجازت

دیکلدر درکاه بو نوع

ادات ظرفدن نکاندی ناز کاه ده

بیران کاه کبی اجازت یوری دیکلد بیلورکه

وامی او وجکاه دخوله [illegible] اجازتنه موقوف اولدیغی وغیره

[illegible] بارکاه

سودی

بوزدی بانک در زانک صحرایله اولور دیکلد بر زکر [illegible]

مغاسنده اصطلاح وصف ترکیبیدر [illegible]

بیننه علم خاص اولنک

سودی

بعضه هیرده سوزی اندیشه ایله سویلنمک کرک خصوصا وزیر کبرایا ذوالکانه نظرینه الله تعالی

[illegible] وزیر کبرا اهل دل عارفلر مجیدی وحمل ومکان [illegible]

سودی

بطبست لفظی بطاست بازان املادن آگاه دکلش سودی

رضاعت شایه ده ردا مانعه اسباب

ومتاع مراددر مرجات ممکث ضجر ودرانکک

سکونیله اراذحق بهانه لنده اضافت بیانیه در یا نون

صله حضرت عزیزدن یوسف یعقوبه مراد در آیت کریمه یه

تلمیحدرکه حضرت یوسفک قرداشلری بابانه کلدکلری وجئنا ببضاعة

مزجاة دیدیلر

سودی